پویه

پنجاه غزل و قصیده

از

فریدون توللی

17 - 7
6 - 10

240

S.no:- 2532

L2557

پویه

۵۰ غزل و قصیده

از :

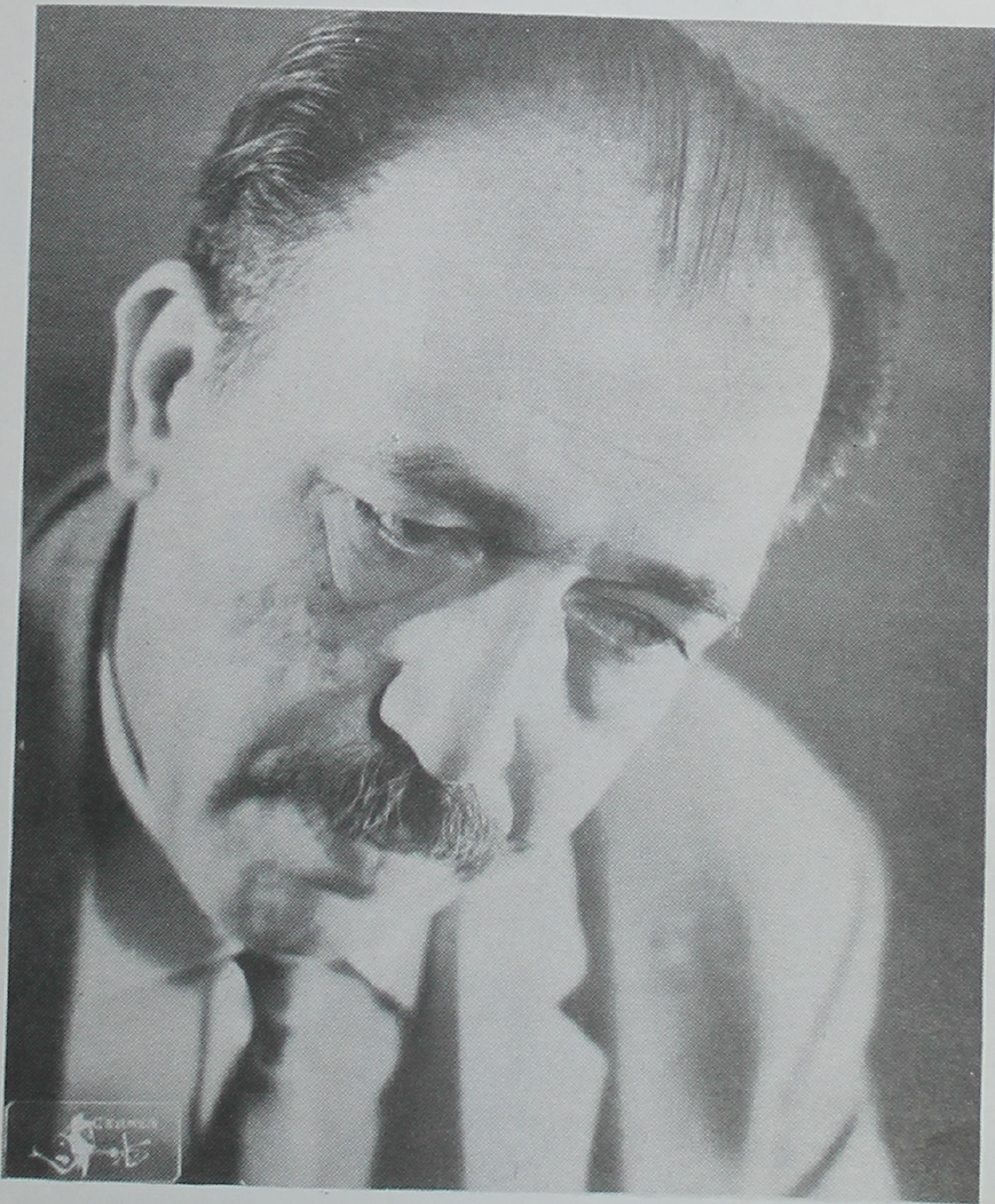
فریدون توللی

خطاطی کتاب اثر :

هنرمند جوان آقای عباس اخوین

قیمت ۱۵۰ ریال

چاپ این کتاب در تیرماه ۱۳۴۵ در سه هزار و دویست نسخه روی کاغذ ۱۱۰ گرمی
درچاپخانه زیبا ـ تهران بسرمایه موسسهٔ انتشارات (کانون تربیت ـ شیراز)
تلفن ۵۰۷۰ بپایان رسید.



نمونه‌ای از دستخط و امضاء

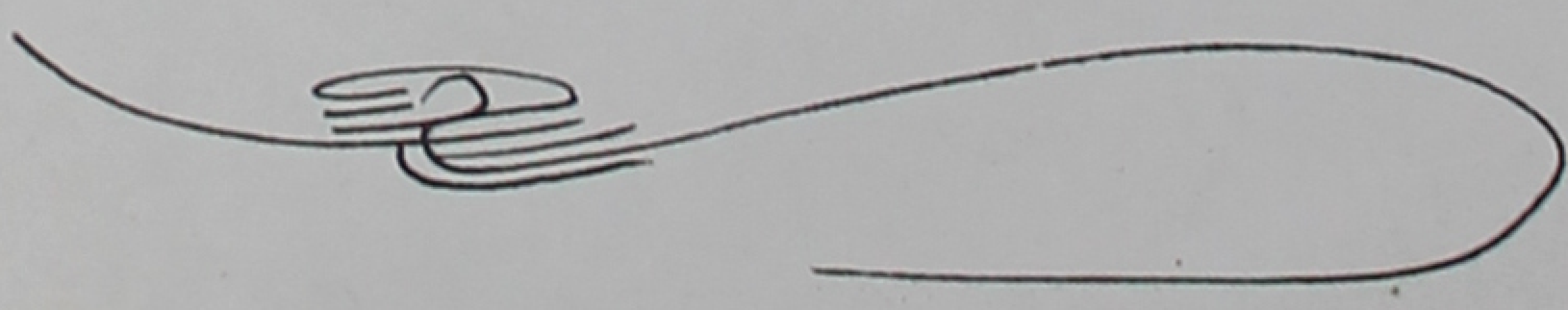
فریدون توللی

بیچاره من، که هرکه دل آویختم به مهر

روزی دو سوخت جانم و پنداشتم که اوست

دردا! که ناسپرده دو گامی به نیمراه

دیدم سرابِ چشمهٔ جوشانِ آرزوست



فهرست

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

نثار

با سپاسگزاری از گذشت های کریمانه همسرم مهین ، که تا ابد شرمندهٔ
اویم ، این مجموعه غزلیات را نثارِ قدمش میکنیم . چه آن بیهمتای باشکوه
آن مغرورِ بی رشک ، آن ملکه ای که هرگز از سرِ بر دلِ من چشم اعتنا
بر هیچ کنیزکِ دلارائی نیفکنده ، خود نیک میداند که فریدون نه چنان دلبستهٔ
اوست که با گنجینهٔ عشقِ مرگ پیوندش ، نیازمندِ پذیرشِ این و آن باشد و
اگر گاهگاه ، الهامی از گلندامی گرفته ، یا از سرِ نازک اندیشیهای شاعرانه
توصیفِ دل انگیزی از چهره و مهرِ مهرویان کرده ، تنها بخاطرِ بهره برداری
از استعدادِ خداداد خود بوده است .

فریدون توللی

بهمن ماه ۱۳۴۴
شیراز

سپاس

در فروردین ماه امسال، درست در آن هنگام که انجامِ خدماتِ چند ساله در ادارهٔ امور باستان‌شناسی فارس جانم را به ستوه آورده و پس از گذرانیدن یک دوران کسالتِ شدید شش ماهه که نتیجهٔ آن همه جانفشانی بیدریغ بود، بیم آن میرفت که در بازماندهٔ عمر نیز تندرستی خود را از دست فرو نهم، سرپنجهٔ توانای سروری گرانمایه و دوستی ارزنده و مهربان و غمخوار و هنرشناس از آستینِ همت بدر آمد و چون دیده گشودم خود را در دانشگاه پهلوی شیراز یافتم. این بزرگمرد، امیر اسدالله علم نخست وزیر پیشین و ریاست کنونیِ دانشگاه پهلوی بود که من دوست دارم آن عزیز را در این سپاسنامه از سرِ ارادت «امیر» یاد کنم.

امیر ، نه تنها به افسونِ قدرتِ خویش ، از آن رنجِ گرانم رهائی بخشید بلکه در دانشگاه هنرجنبان به فراهم ساختنِ موجباتِ رفاهِ من پرداخت که در اندک زمانی باغِ خزان زده طبعم خرّمیِ بهاران گرفت و اشعاری که درین مجموعه از نظرِ خواننده خواهد گذشت ، با سپاس از محصولِ آن عنایاتِ کریمانه است .

بعقیدهٔ این بزرگمرد ، طبایعِ هنری ، مادام که موردِ حمایتِ کریم و بی منّتِ هنرشناسانِ توانای عصرِ خود قرار نگیرند و در پناهِ مهر و نوازشِ آنان نیم نفسی به آسودگی بر نیاورند به گل افشانی دلخواه نخواهند رسید .

لذا در سرآغازِ این مجموعه ، وظیفهٔ ارادتِ خود میدانم که از الطافِ آن عزیز ، تشکّر کنم . ضمناً در همان هنگام ، به پاسِ پایمردیِ

امیر، قطعهٔ شعری سروده و تقدیم وی کرده ام که در همین کتاب

تحتِ عنوانِ «میرِ بتان» مندرج است.

فریدون توللی

بهمن ماه ۱۳۴۴

شیراز

همنورد

همنوردا ! نگاهِ گرمِ تو باز
نقش پردازِ آرزویم کرد
مُهرِ خاموشیم ، به نغمه شکست
بارِ دیگر ، ترانه گویم کرد

✲✲✲

رنجِ رَه بود ، ورنه آن سرِ زُلف
کی شُدی تکیه بخشِ شانهٔ من

اَشکِ غم بُود ، ورنه آن دِلِ تنگ

کی شُدی آگه از فسانهٔ من

✲ ✲ ✲

تبِ صد بُوسه داشت همرهِ خویش

دست در دستِ هم فشُردَنِ ما

وان به فرجامِ پایداری و شرم

تن به آغوشِ هم سپُردنِ ما

✲ ✲ ✲

شُعله میزد ز تشنه کامیِ عشق

لبِ گُلرنگِ آتش آلودَت

میفشُردَم به سینه از سرِ مِهْر

نازکْ اَندامِ بُوسه فرسودَت

✲ ✲ ✲

عطرِ گیسویِ نافه بویِ تو بود

که مرا شورِ جاودان بخشید

مُرده بُودم ، فسونِ لطفِ تو باز

بَرکشیدم ز خاک و جان بخشید

فسا ۱۷ / ۷ / ٤٤



گلبانگ

خواهم، که در آن گلبنِ آغوش بمیرم
زان عطرِ دل انگیز بناگوش بمیرم
از شیبِ هوس پرورِ آن گردنِ دلخواه
با بوسه فرو لغزم و بر دوش بمیرم
لطفی کن و در برکش و بفشار جناغم
مگذار، ز یاد تو فراموش بمیرم

در لعلِ هوسبارِ تو، نوشی است تب‌افروز

خواهم، که در آن شعلهٔ پرنوش بمیرم

مستِ عطشم، آن لبِ پربوسه به پیش آر

مگذار، که لب تشنه‌تر از دوش بمیرم

آن خرمنِ گیسوی تو، بر شانه چه زیباست

خواهم، که بر آن برفِ سمن پوش بمیرم

سیری نپذیرد دلم از بوس و کنارت

صد بار، گرت بینم و مدهوش بمیرم

زان رگ، که کبودی زده در مرمرِ اندام

خونم ده و مپسند که بی جوش بمیرم

من، کوهِ پر از آتشِ گلبانگ و سرودم

خوش نیست، به دامانِ تو خاموش بمیرم

سعدی است که گویا شده در شعرِ فریدون

بَرخوانَم و با نغمهٔ جادوش بمیرم

شیراز ۲۱/۷/۴۴



طَرَبناک

تو پریچهره ، مگر صُبحِ طَربناکِ بهاری

که دل از دیدنِ رویت ، نَتوان بَست به کاری

تنِ چون برفِ تو ، در نیلیِ استخرِ بلورین

به چه ماند ؟ به گُلستانِ فرو شُسته غُباری

ساق عُریان کُن و جوراب پَرَندین بمن اَفکن

پیله ، بر عاج ندیدم که تَنَد بیهُده تاری

مگر از سایهٔ مژگان تو، آسوده نشینم
ورنه آتش زندم برقِ نگاهت به شراری
ترسم ای زنبقِ سیراب، در آغوشِ من آخر
شکند تردیِ اندامِ لطیفت به فشاری
نازم آن چاکِ چاکِ گیسوی تو بر سینهٔ سیمین
چو ز گرمابه کُنی بر منِ شوریده گذاری
منِ لب تشنه مگر خونِ لبِ گرمِ تو نوشم
که بگیرد دلِ سودازده از بوسه قراری
خواهم، اَندر تو فرو میرم و بی خویشتن اُفتم
عطشِ عشقِ ترا بس نکُند بوس و کناری
عشقبازی، ز من آموخت فریدون که به حسرت
پی یاری شد و نامش نشنیدم ز دیاری

فسا ۱۹/۷/۴۴

سوگند

گِرانبار شد ، گوشم از پندها
بر آنم ، که تا بُگسلم بندها

هر آن دل ، که شد بستهٔ دامِ عشق
رهائی نیابد به ترفندها

پرستنده اَم بر تو ، ای خانه سوز
کجا ترسم ، از شرمِ پیوندها

ز تنهائیم ، باغِ دل تیره بود
تو جانَش دمیدی به لبخند ها
کنون ، چامه گویَم بَران روی و موی
در آغوشِ هر چامه ، گُلقند ها
به اَفسونِ آن چشمِ مستت که هَست
مرا تکیه بَر پَروَرِد سوگند ها
که از شورِ مهرت ، چنان سرخوشم
که بر کامِ دل ، آرزومند ها
مرا بندگی بین و در سایه گیر
که شرط است ، لُطفِ خداوند ها
تو نورِ دلی ، ای فروزنده بخت
که بازت نجویم همانند ها

خوش آمدم ، که افشانمت جان به پای

چو بر گونهٔ آذر ، اِسپندها

شیراز ۴۴/۷/۲۳



فریدون

به کردارِ فردوسی باستان

تُرا گویم از عشقِ خود داستان

***

«فریدُون» یکی یارِ فَرخُنده داشت

که رویُش چو خورشیدِ تابنده داشت

فروهِشته، گیسُوی مُشکین به دوش

بُلورینه اَندام و نَسرینه پوش

در آتش ، لب از تابِ دندانِ او
دو صد بوسه ، در چشمِ خندانِ او
بر آن سیمگون سینهٔ مرمری
دو پستانِ عاجش ، به بازیگری
نگه ، تشنه از ساقِ کافوریش
دوان ، تا کمرگاهِ زنبوریش
به گاهِ سرود ، از سرِ انگشتِ ناز
به گلبرگِ ناخن ، شده نغمه ساز

* * *

چنین نازنین خویِ رخشنده چهر
که شورِ هوس بود و آشوبِ مهر
نه خود بر «فریدون» پرستنده بود
که در باغِ شعرش ، گلی زنده بود

***

شبانگه ، که آن نغمه پردازِ راز

شدی خسته از کارِ روزانه باز

در آن نغز خلوتگهِ بی خُروش

پس از بُوس و لبخند و گفتار و نوش

چو مستانه خُفتی در آغوشِ او

شدی رنجِ گیتی ، فراموش او

شیراز ۴۴/۷/۲۴

شورِ تو

به شورِ تو پیوست خاموشیم

بر آور زِ کامِ فراموشیم

دِگَر ره ، زدم پُویه در راهِ عشق

خوشا سوزِ گُلبانگِ چاوشیم

دل ، آتشفشان بُود و افسُرده بود

کنون ، شعله ور شد ز خاموشیم

مرا ، بوسهٔ پروردهٔ آن گونه کُن
که در زیرِ بارانِ گُل پوشیم
عطشناکم ، ای ابرِ گوهر نثار
مدد کن به نازِ هماغوشیم
مرا ، بوسه تر بخش و پیوسته بخش
که دیوانه سازی ز بیهوشیم
ز روشندلی ، شورِ مِهرم ، چه سود
که پند افکنی در گران گوشیم
چگویم زعشقت ، که با خونِ گرم
شب و روز در استخوان جوشیم
پُر از شعرِ نابم ، چو پستانِ ابر
خوش آندم ، که بر باغِ جان دوشیم

مِیَم چون فریدُون و خواهم کَه مَست

بَرِی دست و در جام لب نوشیَم

شیراز ۲۴/۷/۴۴



بارانِ سحر

گر آن تنِ شورنده، در آغوشِ من افتد
دل، بر سر و پایش ز عطش بوسه‌زن افتد

زان عشوهٔ گرم، شکوه شنیدن نه شکیب است
صد بوسه زنم بر دهنش، گر سخن افتد

بر گردنش، آن هالهٔ گیسوی دلاویز
چون سایهٔ ابری است، که بر یاسمن افتد

دانم چکنم با دو لبش تا به سحرگاه

در بستر سوزان منش گر وطن افتد

آن خفته، که بر دوش و برش تکیه زن افتاد

کی در پی هنگامه فرزند و زن افتد

من تشنهٔ رسوائیم، ای خانه برانداز

گو قصهٔ ما بر سر هر انجمن افتد

یکشب به بزم درکش و بنواز و بسوزان

معشوقه نباید که چنین دلشکن افتد

دیوانه ترم بر تو من امروز و عجب نیست

مستیش فزاید می ناب، ار کهن افتد

خواهم که کنم تازه تر، از بوسه رخانت

آنگونه که باران سحر بر چمن افتد

پستانِ تو میلرزد و میلرزم از این بیم
کان نارِ خوش، از شاخهٔ آن نارون افتد

منِ سعدیِ امروزم، اگر چنگِ فریدون
در بزمِ عَلَم، نغمه گرِ طبعِ من افتد

شیراز ۲۳/۷/۴۴



شکسته جام

تبِ جانفروزِ آغوشِ تو، با خُجسته گامی
به بَرَم کشید و بُگداخت در آتشم، ز خامی

گُلِ رنگ رنگِ رُسوائیِ دل، به خنده وا شُد
چه خوشم که وارَهیدم ز عذابِ نیکنامی

سرِ زلفِ نافه بویت، نگشوده مستِ مستم
به چه زَهره تاب دارم، که گُشائیَش تمامی

تن، همچو برف و عاجت، چو برهنه باز بینم
هوسم کُشد که خونت بخورم به شادکامی

چه رگ است این، که در سینهٔ نغزِ لاله پوشت
دلِ من رُبوده، چون رَز شب از کبودفامی

تو، به تختِ گُل، چو خوبانِ چمن، دَمی برآ، تا
که به پایت سر نهد این دلِ خسته، در غلامی

منِ ساقِ دلپذیرت، که چو عزمِ رفتن آرد
بکُشد هزار جان را، به فسونِ خوشخرامی

تو، ز سرکشی خُدا را به کمندِ کس نیفتی
مگر این سرودِ پُرنغمه، کَشاندت به رامی

شکَنَد بر آن لبانت، دو سه بوسه گر فریدون
همه عمر، سرگردانی کُند از شکسته جامی

شیراز ۲۴ / ۷ / ۴۴

پائیز

دوش ، از دلِ شوریده سُراغی نگرفتی
بر سینه ، غمی هستی و داغی نگرفتی

ای چشم و چراغِ شبِ تاریکِ فریدون
اُفتادم و دستم به چراغی نگرفتی

پائیزِ دل انگیزِ سَبکسایه ، گذر کرد
بَر کامِ دلم ، گوشهٔ باغی نگرفتی

روزان و شبانت، همه در مشغلهٔ بگذشت

تختی ننشستی و فراغی نگرفتی

در حسرت آغوش تو خون شد دل و یکروز

در بازوی من، دامن راغی نگرفتی

برگو چه شد ای بلبل خوش نغمه، که از لطف

دیگر خبر از لانهٔ زاغی نگرفتی

گلزار فریدونی و این طرفه که یک عمر

بوییدت و او را به دماغی نگرفتی

شیراز ۲۵/۷/۴۴

یاس

نه شگفت است، اگر بوسه زنم بر سر و پایت
که در آغوشِ من افکنده کنون دستِ خدایت

چه رقیب است ؟ که چون تکیه به بازوی من آری
بکشد نازت و هرگز نستیزد به رضایت!

گُلِ صد بوسهٔ سوزنده ، بر اندامِ تو ریزم
چو نگه بر تو فرو بندم و سوزم به هوایت

این چه بوی است، که پیچیده در ایوانِ من امشب
مگر آشفته بهم، زلفِ خوشِ نافه گشایت

تشنه ام تشنه، که خونت بکنم مست و درافتم
ای که بر جانِ من افتاده چنین درد و بلایت

به سر انگشت نوازشگرت، ای گلبنِ خوبی
که غزلهایِ من آخر کند انگشت نمایت

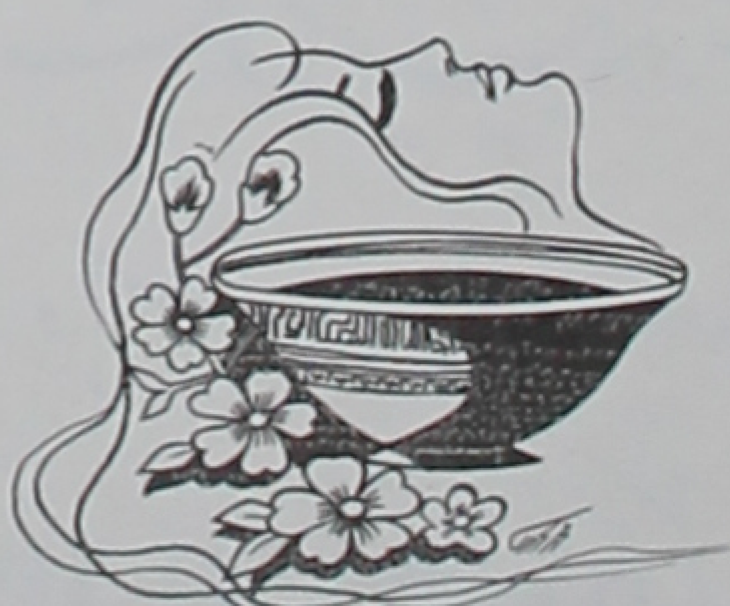
پرنیان بفکن و آن پاس تن از دیده مپوشان
که گل افشان کنم از بوسه، در استخرِ شنایت

چه لوندی تو، که چون بر منِ شوریده خرامی
دلِ دیوانه، فغانها کشد از ناز و ادایت

باده برگیر و بنوش ای گلِ پرخنده، که بینم
گذرِ نوشِ گریزانِ می، از مرمرِ نایت

نه چنان دلبری، ای فتنه‌گر بزم فریدون
که بکام دل آشفته ستایم به سزا بیت!

شیراز ۲۴/۷/۴۴



۳۴

کاشانه گریز

تا در غم آغوش تو ، بر آتش تیزم
گل میدمد از شعر خوشش غالیه بیزم

بر سینه سرم بر نه و بوسم ده و بنواز
تا خلق بداند که به چشم تو ، عزیزم

من ، دل به دو جا نیستم ، ای خانه برانداز
آتش زن و فارغ کن ازاین جنگ و ستیزم

تا مستِ توام، خانه سیاه است و زمین تنگ
آه از دلِ دیوانهٔ کاشانه گریزم!

انگور طَرَب نا کنم، اگر دستِ تو امروز
بَر چینَد و بر شاخه نَنوازد چو مَویزم

پا تا به سرم تشنه، که بوسم لبِ مستت
یاری کُنَد از حَلقهٔ بازوی تو نیزم

ما را به غلامی بِخَر، ای شوخِ هوسباز
هر چند که در چشم تو، کمتر ز کنیزم

سیمَم به چکار آید و ایوان زر اَندود
گر زانکه کنیزی تو گرانمایه به چیزم

خواهم، به بَرَت گیرم و خونت بگُسارم
تا در شکَنَد جوشِ دلِ وسوسه خیزم

رُسواتر از اینم کن و بگذار که تا مرگ

هنگامه کند، چنگِ خوشِ غُلغله ریزم

من، گنجِ فریدونم و دانم که نیرزد

با سیمِ کُنه سوزنت، مُشتِ پشیزم

شیراز ۲۵/۷/۴۴



گلبوسه!

تا دستِ تب‌آلودِ تو، پیوست به دستم
صد نغمه شکفت از دلِ هنگامه‌پرستم

جز خونِ فروزانِ لبت، ای گلِ سیراب
کو بادهٔ نابی، که کند سرخوش و مستم

بر بالشِ زربفت، مزن تکیه در این بزم
من نیز، در این گوشهٔ آتش‌زده هستم

گلبوسه فرستی به سرانگشت و، من از دور

دیوانه، که دور از تو پریچهره نشستم

ای زنبق شاداب سمن سینه، چه زیباست

آن غنچه، که بر زلف دلاویز تو بستم

خواهم، که شبی می‌زده در پای تو اُفتم

تو سرو بلندی و، من آن سبزه پستم

نیلوفر اندام رسا، بر من بدنام

بشکن، که ز ناکامی عشق تو شکستم

شب تا سحرم، بوسه زنان، همدم جان بود

تارسی، که ز گیسوی تو دزدانه گسستم

دیوانه آغوش تو بودم، که سبکخیز

چون اخگر سوزنده، به دامان تو جستم

خونخوارگیم ببین، که هوسمند و عطشناک

در بوسهٔ شیرین، لبِ سوزانِ تو جستم

ای چشمهٔ جوشندهٔ الهامِ فریدون

با یادِ طربناکِ خوشت، از همه رستم

شیراز ۲۶/۷/۴۴



۴۰

گُل آمیز

آن دل ، که در هوایِ تو از سینه پَر گرفت
خون گشت و از دیارِ سلامت سَفَر گرفت

مارا ، نگاهِ مستِ تو رُسوایِ خانه کرد
این شُعله بین ، که یکشبه در خشک و تر گرفت

آغوشِ آتشینِ تو خواهم ، که از نیاز
در بندِ بندِ هستیِ زارم شرر گرفت

دل، بُوسه ریزِ پایِ تو شد تا به سر، و لیک
لب تشنه ماند و، این رَهِ لغزان ز سر گرفت

گیسویِ مُشکبارِ تو، بر دوشِ خسته دوش
باری نهاد و، بادِ گُل‌آمیز برگرفت

آن ساقِ خوش، که بَرشده تا زیرِ دامَنَت
بنگر، که چون سُراغِ دلم از کمر گرفت

یادَت بُوَد به چاکِ گریبانِ نُقره‌فام؟
یا در سپیده، مستیِ نورِ سَحَر گرفت

بیداد بین، که این دلِ سرمستِ خانه‌سوز
از من رَمید و دستِ تو بیدادگر گرفت

پرهیزِ تلخکامه، به یک بُوسه درشکست
تا جانِ تشنه، از غمِ عشقت خبر گرفت

دلِ بر گُناه تشنه و ، جانِ باخِرَد به راه

بینا نگر ، که دامنِ این کور و گر گرفت !

ای آفتابِ تختِ فریدون ، ز شامِ تار

لبخنده زن ، که مهرِ تو در سینه در گرفت

شیراز ۲۶/۷/۴۴



اِی اُمیدِ بَدنامان !

میروم که برگیرم دامنِ دلارامی

زُلفِ یاسَمن‌مویی دستِ سوسَن‌اَندامی

چنگِ نغمه‌پردازم گر شود هَماوازم

بانگِ آشناسوزی رقصِ آتشین‌گامی

رِندِ خانه بر دوشم شعله‌ میزند جوشم

تشنه کامِ آغوشم هَرزه‌کوشِ ناکامی

بوسه‌گیرِ پندارم   گر ز جان شود یارم
گونهٔ شفق‌رنگی   سینهٔ سحرفامی

در گریزم از هستی   وای اگر ز سرمستی
آن مَه، از سبُکدستی   دَرفشانَدم جامی

مُرغِ خانه‌پیوندم   دانه‌جویِ لبخندَم
آن نیِم که دَربندم   آشیان به هر بامی

شاخِ گلبُن‌افرازم   غنچه‌پوشِ بس رازم
بَرگُشای و بنوازم   با نسیمِ پیغامی

ابرِ گوهرآویزم   جلوه‌بخشِ پاییزم
آه! اگر فروریزم   با نثارِ الهامی

هان، به عشوه سازم کُن   رِندِ بوسه‌بازم کُن
سینه‌سوزِ رازم کُن   پُخته‌کارِ ناخامی

زلفِ عنبرین بویت	میکشاندم سویت
وَه چه خوش سرآغازی	وَه، چه خوش سرانجامی

دارم از لبِ نوشت	ور شرارِ آغوشت
عشقِ بوسه پیوندی	جانِ شعله آشامی

ای امیدِ بدنامان	روسپیدِ تردامان
چون شود که درسازی	با حریفِ بدنامی ؟!

بوسه‌گیرِ آن رویم	وه ! چه دلگشا صبحی
گوشه‌گیرِ آن مویم	وه ! چه جانفزا شامی

پنجه بُرده در خونم	پُرسد از غمش چونم
بدتر از فریدونم	خسته‌ای، بدآرامی

شیراز ۲۶/۷/۴۴

نغمه ریز!

بگشود، نوشِ لعلِ لبت، کامِ بسته را
شکرانه چیست، این دمِ نغزِ خجسته را؟!
بشکن دو بوسه بر لبِ مستم، که نغمه ریز
شویم ز دل، غبارِ سکوتِ شکسته را
ای آرزوی تشنهٔ آغوشِ آتشین
جوشی بزن، که تازه کنی جانِ خسته را

برخیز و شاخِ گلبنِ اندام، برفراز
تا گلفشان کُنی، دلِ در خون نشسته را

چون وارَهد دل از غمِ عشقت؟ که یک نگاه
بستی و، داغِ بوسه زدی جانِ رسته را

ای سُرخگونه میوهٔ تُردِ استخوان، بگوی
در کام بازوان، چکُنَم رنجِ هسته را

باری ز تابِ آن خمِ گیسو، بمن فرست
تا درکشم به غلغله چنگِ گسسته را

سوزد تنم که بویم و افشان کُنم به دست
آن نافه نافهٔ زلفِ خوش دسته را

راز آشنایِ جانِ فریدون، چه خوش گرفت
بی آب و دانه، مرغکِ از دام جسته را

شیراز ۲۷/۷/۴۴

اِی وَسوَسه!

امشب، همه اشکم، همه رشکم، همه دردم
کو بوسهٔ گرمی، که بجوید دلِ سردم؟!
رُسوا کُنَمَت، ورنه ز بیتابیِ دیدار
شب تا سحر، با دلِ رُسوا به نبردم
دوری ز من ای گلبُنِ سیراب و، دل از دور
گلبوسه فشانَد به سراپایِ تو هردم

مهتاب تنت ، از دل این بستر خاموش

کی بر دمد ، ای خفت سکسبایه، که فردم

خاری شد و در جان پشیمان من آویخت

آن شکوه که پیش تو تنگ حوصله کردم

صد جامه ، فرو بارد م از طبع زر اندود

گوئی به خزان غمت ، آن شاخه زردم

خواهم ، که ترا گیرم و شادان بگریزم

آنگونه ، که هرگز نرسد باد به گردم

باغ گنهی ، دو رخ شیرین مرادی

آغوش تو جوید ، دل اندیشه نوردم

ای « وسوسه » گر با تو زنم بر سر دلخواه

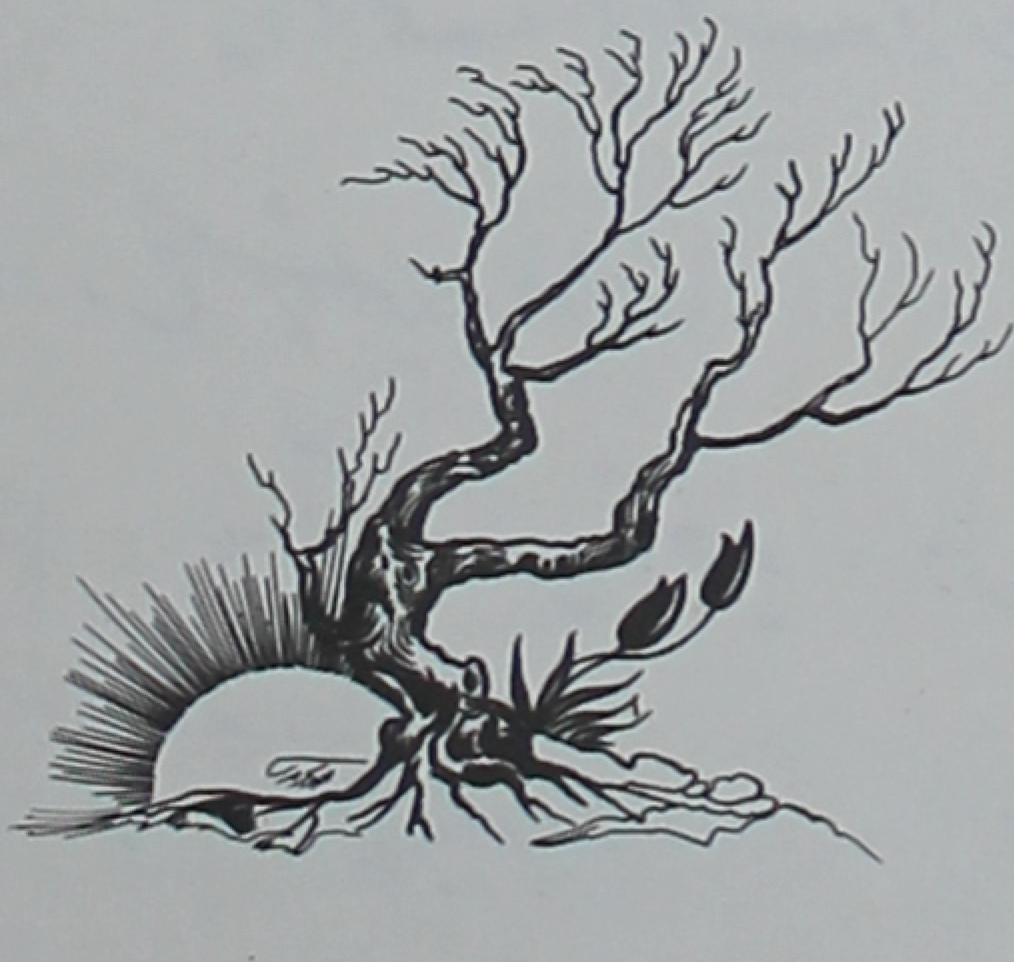
آتش فکند ، مهره مهر تو به نردم

۵۰

اِلهامگرِ طبعِ فریدونی و وَقت است

کز نازِ دگر، تازه کُنی جوشِشِ دردَم

شیراز ۴۴/۷/۲۷



پاکوبی

برخیز و به دلجویی   در بوسه شراب افکن
زان بادهٔ پر نوشم   سرمست و خراب افکن

رقصان به دلارائی   زان سنبل صحرائی
چین از سر چین بگشا   تاب از پی تاب افکن

تا خانه برآشوبی   دل ریزی و جان روبی
ای تشنهٔ پاکوبی   جان در تب و تاب افکن

آتش پی و آتش دَم شیرین چَم و شیرین خَم
گُل بر سرِ بزم اَفشان جوش از میِ ناب افکن

طاووسِ پَر افشانی اَفسونگرِ بُستانی
دستی به سه‌تار آور چنگی به رُباب افکن

مستم کُن و مستم کُن بازیچهٔ دستم کُن
وانگه به دو صد نازم در چنگِ عَذاب افکن

من تشنهٔ آغوشم سرمستِ لبِ نوشم
هان بَرجه و بیهُشم در جامهٔ خواب افکن

بر سینه سرم بر نِه ساقم بکف اَندر نِه
بَرتر نِه و بَرتر نِه وَز غُنچه گُلاب افکن!

عشق است و دل‌اَفروزی ناکامی و پیروزی
خواهی که در آموزی؟ آتش به کتاب افکن

من شعرِ فریدونم گنجینهٔ قارونم
هَم مُشکلم و هَم خونم بِنُویس و جواب افکن

شیراز ۲۷/۷/۴۴



دل به دو جا!

ترانه گویِ نیازم، به چنگِ عشقِ تو، یارا
کجا بَرَم دلِ زیبا پَرَستِ نغمه سرا را
بر آن سرم، که گل اَفشان کُنم ز بوسه وجودت
چنان، که آتشِ رَشک اوفتد به سینه صبا را
به دلربائیِ ساقت، که گر کُشی ز فراقت
من آن نیَم که کِشم تا اَبَد ز کوی تو پا را

هزار نغمهٔ شیرین عاشقی نفرید
تو تارگسترِ هنگامه‌جویِ دل به دو جارا

به تشنه‌کامیِ آغوشِ لاله‌پوشِ تو نازم
که سوخت این دلِ درمان گریزِ وسوسه خارا

من آن نیَم، که چو لب بر لبم نهی بشکیبم
مگر ز خونِ تو گیرم، سراغِ نوشِ نگارا

چه آتش است در آن چاکِ سینه، ای تنِ سیمین
که سوخت جانم و چون غنچه بر درید قبارا

مگر به سینهٔ نرمِ تو سر نهم، که نخواهم
پرندِ بالشِ زرّینه تارِ چینِ ختارا

ز باغِ خرّمِ جانم، هزار بوسه شکوفد
چو شانه ریز کنی چینِ زلفِ نافه گشارا

نگاهِ نیست، که چون سوزنِ گداخته هردم

فرو تراودت از چشم و، درخلد دلِ ما را

هوس به سینه همی جوشدم، که خیزم و افتم

به دامنِ تو، در این بزمِ نوش و باده نگارا

مرا، به گردنِ دلخواهِ آهوانه، بسوزان

که چون سپیده همی تابدت ز سینه خدا را

تو، نوشِ مستیِ تریاکِ نیمروزِ بهاری

به خونِ تشنه درآمیز دودِ غالیه سا را

خوش آنکه با تو دگر ره، ز سوزِ سینه فریدون

ترانه گوید و پوید به نغمه راهِ فسا را

شیراز ۲۸/۷/٤٤

فتنه

ای فتنه! که شورندهٔ این جانِ تباهی
در سینه بپاید غمِ عشقِ تو، الهی
این گرمیِ مهر است در آن دستِ تب‌افروز؟
یا شعلهٔ برقی، زده در خرمنِ کاهی!
چشم از همه خوبانِ جهان، بستم و رستم
تا چشمِ تو آتش به دلم زد، به نگاهی

ای سوسنِ عطرافکن گیسویِ دلاویز!
بر دوشِ سمن پوشِ سپیدش، چه سیاهی!

پیوستهٔ جفا بر منِ دلخسته، روا نیست
لُطفی کُن و بِهوازِ دلم، گاه به گاهی

صد نام نهَم بر تو و، بارَش نپذیرم
شورِ هَوَسی، سوزِ تَبی، نوشِ گُناهی!

با ساقِ خوشت، ساقِ خوشِ زنبقِ سیراب
پهلو نَزَند ای گُلِ فرخُنده، که ماهی!

من آتشِ سوزندهٔ آغوشِ تو خواهم
تا جانِ بر آشُفته، درآید به پناهی

هر تشنه، که زنجیرِ سرِ زلفِ تو گیرد
سرمستیِ عشقش، فِکَنَد در بُنِ چاهی

یک بوسه بده، تا به سرانگشتِ هوس پوی
از گوشهٔ دامانِ تو، جویم به تو راهی
سرزنده‌تری در برِ من هر نفس از پیش
تو شاخِ گُلی، نورِ مهی، عطرِ گیاهی
تا در خمِ بازوی منی، ای گُلِ زرتار
هرگز نخورم حسرتِ مالی، غمِ جاهی
بر کامِ دل، ای جانِ طربناکِ فریدون
سر در سرِ او باز و، بر اَنداز کُلاهی

شیراز ۲۸/۷/۴۴

هوس افروز

لاله رویا ! گُلِ افسونگرِ باغِ سُخنی
دلِ شوریده فدایت ، که سزاوارِ منی
هوس افروزِ تو شد جانم و دانم که تو نیز
دوستدارِ منِ شور افکنِ شیرین سُخنی
من و آغوشِ گُناهِ تو ، که گرمی ندهد
تنِ شوئی ، که شود خسته به آغوشِ زنی

گلِ نار است ترا ، بر سرِ انگشتِ بلور

یا شقایق زده سر ، از سرِ شاخِ سَمَنی

هر چه بوسم تنِ چون بَرفِ تو ، لب تشنه ترم

تو ، مگر شاخِ دل انگیزِ گُلِ نسترنی ؟!

به سراپای تو ، هر نکته که بینم هُنر است

بجز این نکته ، که با شیشه دلان دل‌شکنی

تنِ رخشانِ تو ، ای ماهِ فرو رفته به ابر

نفروشد دگر آن جلوه ، که در پیرهنی

سینه ، بر سینهٔ نرمِ تو نهادن ، چه خوش است

دو سه جامی زده ، بر سینهٔ نرمِ چَمَنی

گُنهی نیست ، گر افسانهٔ دل گوش کُنی

تو پری‌چهره که افسانهٔ هر انجمنی

گلِ الهامِ فریدون به دو صد نغمه شکفت

تو، مگر نوشِ دلاویزِ شرابِ کهنی

شیراز ۴۴/۷/۳۰



تو!

بتو دلبسته، که پیوسته در اندیشهٔ شوئی
سُخن از عشق چگویم؟ که بگیرد سرِ موئی
غمِ آغوشِ تو، آتش زَنَدم بر دل و دامن
که به پندارِ تو اَم، بُلهوسِ وسوسه پوئی
گُنَه آن نیست که در سایهٔ مِهرم بپذیری
گُنَه آنست، که خیزد بدی از دستِ نکوئی

نفسی خیز و به مهتابِ نوازنده گذر کن

تو که در چشمهٔ این شامِ کبودی زده قوئی

نافه بیز است هوا امشب و شنگست دلِ مستم

مگر آورده نسیم از سرِ گیسویِ تو بوئی

بتو ای گونه مستی زده، گلگونه نزیبد

که خود آن سرخیِ جان پرورِ گلبرگِ هلوئی

به عطشناکیِ من بر لبِ نوشِ تو نباشد

مگر آن مست، که گیرد سر و نوشد ز سبوئی

تو ز یکرنگی و یکروئیِ دیرینه چه دیدی؟

که بدین سینهٔ بی کینه، دورنگی و دوروئی

هوس افروزدم ای مه، که چو خورشید برآیم

به دو صد شعبده، از صبحِ گریبانِ تو گوئی

بگشا آن درِ دُزدانه و در خانه پذیرم
که روا نیست، به یادِ تو نشینم سرِ کویی

سر اگر در سرِ شوریدگی از دست نیفتد
نه سرش خوان، که فراشاخِ تنی رُسته کدویی!

تب بدرودِ تو، میسوزدم ای دوزخِ شیرین
نه چنان بازدریدی، که درآید به رفویی

دلِ بیمارِ فریدون، دگر آرام نگیرد
مگر از خونِ تو خودکامه، کند تازه گلویی

شیراز ۱/۸/۴۴

گُلِ آفتاب

دوستیت همی خورد خونِ دلم به دُشمنی
رفتی و بی‌تو چهره شد تیرگیم به روشنی
ریشه گرفته در گلم مِهرِ تو یارِ خوشگلم
لیک بران تو کز دلم ریشهٔ مِهر برکنی
سوزِ نگاهِ دلکشت میکشدم در آتشت
ای سرِ زُلفِ سرکشت سلسله بندِ توسنی

شبنمِ صبحِ روشنم   بر گُلِ جان در افکنم
تا ز سرت برافکنم   دعویِ خشک دامنی!

در کشمت به بازوان   گر بفسونِ جادوان
برکشیم به گیسوان   زین تکِ چاه بیژنی

یاسِ سپیدِ پیکرت   کرده به دیده خوشترت
ای تنِ نازپرورت   زیبِ پرندِ سوسنی

هر چه به دیده تابیم   سوزی و بر نتابیم
من گلِ آفتابیم   پیشِ نگاه سوزنی

رفتی و دل به جستجو   نعره زنان، فسانه گو
در طلبت همی زند   پویه به کفشِ آهنی!

شیراز ۴۴/۸/۲

گُل بر بسترَت!

ای نوشْ لب! که کارِ دل از بوسه ساختی

رفتیّ و در شکنجِ نیازم گدا ختی

این قهر و کینه، کیفرِ گلبانگِ من نبود

روزی دو، گر بسایهٔ مِهرم نواختی

آغوشِ آتشینِ تو می‌جُستم، ای دریغ

کآتشفشان، بر این دل شوریده تاختی

گفتی خرد به عشقِ منت رَه نمیدهد ؟!

سوداگری تو ، ورنه چه بُردی چه باختی!

سنجاق و مُهره پیشِ منِ افکندنت چه بود

اِی گنجِ آرزو ، که به ویرانه ساختی

آتش گرفتم از تو و بدرودِ بیگَهت

وان تلخگونه سردیِ دستی که یاختی

من ، سر به خاکِ پای تو انداختم ، نبود

حاجت دگر به تیغِ عذابی که آختی

گفتی : منم که قدرِ تو بشناختم به عمر

شرمت مباد ! رفتی و خوبم شناختی

ای جاودانه دوزخِ هجرانِ بی اُمید

گُل بر سرت ! که جانِ فریدون گُداختی

شیراز ۲. ۸. ۴۴

شهرِ شب!

هان! بَرجِه و بر مصطبه خوانِ طرب اَنداز

نَظمی دِه و بَزمی نِه و شوری عجب اَنداز

ای یارِ شفق گونه، من آن دُشمنِ روزم

برگیرم و با هلهله در شهرِ شب اَنداز

تا دست درازی کُنَم بر لب و ساقت

بوسی به منِ بُلهوسِ بی ادب اَنداز

می، خوشترم از مستیِ تریاکِ اصیل است
از محفلِ ما، قصهٔ اصل و نسب انداز

ور زانکه درین کلبهٔ پُر وِلوله خامی است
برگیرش و در دوزخِ گرمِ غضب انداز

پوشیدنِ آن گردنِ دلخواه، دریغ است
نازی کن و گیسوی سیه در عقب انداز

کارونِ توام، با منِ دلخسته بپیوند
با موجِ خوشم در برِ شطّ العرب انداز

می ریز به جامم، که نیم زاهدِ سالوس
کالوده زبان، گویمت آبِ عنب انداز

براین دلِ تاری زده، تا مهر و آبان است
مهری کن و، سنگِ رمضان در رجب انداز

دستِ هوسم زان تنِ پرشُعله ، به گهگاه
واپس زن و، جان در تب و تابِ طلب انداز
آن چنگِ فرومانده در آن گوشهٔ خاموش
برگیر و به صد نغمه دلم در طَرَب انداز
دل ، آتشِ سوزندهٔ آغوشِ تو خواهد
در بر کَشَش و جانم به تکاپوی تب انداز
واجب ، همه آن است که از جامه درآیی
عُریان شو و دست از سرِ هر مُستَحَب انداز
رقصنده ، بر این فرشِ نگارین گذری کُن
آتش به نهادش ، وَجَب اندر وَجَب انداز
آتش چَم و آتش خَم و آتش دَم و سرمست
جستی زن و دستی زن و جان در تعب انداز

۶ در بسترِ سوزانِ فریدون ، به دو صد ناز

گامی نِه و کامی دِه و جانی به لب انداز

شیراز ۳/۸/۴۴



کبود جامه

خوش آنکه بوسه زنم ، ساقِ دلربایِ ترا
کِشَم به دیده ، غمدیده ، خاکِ پایِ ترا

زِ فرق تا قدمت بوسه گاهِ من شد و سوخت
هنوز تشنهٔ بوسم ، ولی کجایِ ترا ؟!

دِگر نیاز ندارم به جامِ باده ، بیا
که تا پیاله کنم نافِ مُشکسایِ ترا

مرا در آتشِ آغوشِ عاشقانه بسوز
که بر وفایِ تو عاشق‌ترم جفایِ ترا

کبود جامه، بدان دوش و ساق و سینهٔ باز
برون شدی و بجان داشتم هوایِ ترا

سزا نبود که مهرم به قهر در شکنی
فدا شوم دلکِ واژگون نمایِ ترا

خرامِ نازِ تو نازم، که با گذشتِ نسیم
به سروِ ناز زند، قامتِ رسایِ ترا

به صد غزل، به درت حلقه کوفتم به امید
که عاشقانه، گل افشان کنم سرایِ ترا

گشوده شد در و مرغ از قفس گریخته بود
غمِ سفر به دلِ خسته زد بلایِ ترا

دل از کدورتِ پرهیزِ تلخکامه بشوی
که باز بوسه زنم، سینهٔ صفای ترا
بجز منت، همه را زِ آشنای چشم و دل اند
بنازم، آن دلِ بیگانه آشنای ترا
به آشتی ز درم همچو شاخِ گُل بدر آی
که خوش به سینه نهم خارِ ماجرای ترا
شرارِ تشنگیم سوخت، ای سرابِ امید
خوشم که بینم و جان بر دهم لقای ترا
بجان پاکِ فریدون، که دردمندِ نیاز
بمیرد از تب و راند ز لب دوای ترا

شیراز ۳/۸/۴۴

ساغرِ طلائی

ای بوسهٔ گرمِ آشنائی
دیوانهٔ آن لبم کجائی
پا تا به سرم ، نیاز عشق است
در آتشِ دردِ بیدوائی
یار ، از منِ دلشکسته بگریخت
چون عطرِ گُل ، از گریزپائی

من ماندم و این شبِ غم افروز

من ماندم و این تبِ جُدائی

دوشینه، به بَزمِ نوش و نازَش

(آن محفلِ روشَنِ خُدائی!)

چون، باده زپیش دیده برداشت

آویزهٔ شرمِ پارسائی

خواندم غَزَلی، که آتش افکَند

بر جان و دلش ز دلگشائی

دیدم که ز دیدگانِ مستش

آهسته، به ساغرِ طلائی

اشکی دو سه، در چکید و بُگداخت

جانش، ز شکنجِ آشنائی

جام، از کفِ نازنین گرفتم

نوشنده شدم به آشنائی

پاسی دو سه، همرهان نخفتند

بر پاره گلیمِ بی ریائی...

من ماندم و آن نگارِ سرمست

سر در سر و لب به لب، دوتائی

من، گرمِ نیازِ بوسه پیوند

او مستِ شرابِ دلربائی

چون، بادِ سحر به چینِ زلفش

پوییت بوی مشکسائی

وز پنجره، بامدادِ گلرنگ

آویخت پرندِ روشنائی

ما را ، لبِ آتشین جدا گشت
زان نوش و نوازِ بی‌صدائی

زین پیش ، چه گویمت ، که تلخ است
مشتاقی و رنجِ بی‌وفائی

ای جان و دلت به غم گرفتار
بنیوش و مکوش در رهائی

دانی که کدام گونه درد است
جانسوزتر از غمِ جدائی

یارب ، که به جان و دل مبادت
هرگز غم و دردِ بی‌بلائی

با چامهٔ دلکشِ فریدون
گر نغمه زَنَد نِیِ کسائی

باشد، که چو غنچه اش برآرد

از جامهٔ تنگِ نارسائی

شیراز ۴۴/۸/۴



افسانه پرست

بادِ صبحم، چو در آن زلفِ سیه جا کُنَمَت

سر به صحرا نَهَم از شادی و رُسوا کُنَمَت

ای دل، از دوش و بَرَش بگذر و در سینه خرام

تا هماغوشِ گلِ زنبق و بویا کُنَمَت

زیرِ گلبرگِ غم، ای شبنمِ لرزانِ امید

چند پوشی رُخِ تابنده، که پیدا کُنَمَت

خُنُک آن بخت، که چون کودک افسانه‌پرست
سَرِ آن سینهٔ بی دغدغه، لالا کُنمت

ای بناگوشِ سَمَن بوبه، بَرآنم که چو دوش
بوسه فرسودِ لبِ مستِ تَمَنّا کُنَمَت

جامِ عشقی مگر، ای نافِ دلاویزِ نگار
که پُر از نوشِ میِ نابِ گُوارا کُنمت

گلبنا! تاکه در افشانَمَت از خندهٔ شوق
غِلغِلک سوزِ سرانگشتِ هَوَس را کُنمت

به دوصد جلوه، بَرآسای بَرآن بسترِ ناز
که کرِشمِ نازت و مستانه تماشا کُنمت

دوست‌تر دارَمَت ای سُنبلِ پیچیده به پاس
اگر آن حلقهٔ زلفِ گیسوی سیَه وا کُنمت

آفتابی تو، نزیبد به تنت سایهٔ ابر
مگر آسوده تنت، از جامهٔ دیبا کنمت

شورِ من، با تو نسنجد دگر، ای چشمهٔ مهر
جوششی زن، که چو خود بیدل و شیدا کنمت

من، در آغوشِ تو، آویزهٔ صد شعرِ ترم
سرفرود آر، که در گردنِ زیبا کنمت

ایکه دوشت همه عاج است و گل و سوسن و یاس
در من آویز، که سرحلقهٔ گلها کنمت

دلربا ساقِ توام، سوخت درین شورِ نیاز
وای اگر دامنِ پر وسوسه بالا کنمت

خیز و در نورِ مَه، آن بوسهٔ دوشینه بشوی
که دگر باره، تن از بوسه گل‌آرا کنمت

نغمه پردازِ فریدونی و، خواهم که زِ مِهر

کامبخشِ دلِ پُرشورِ تبِ اَفزا کُنمت

شیراز ۵/۸/٤٤



جَوانِه

ای دل! هوای گرمِ گُریزت ز خانه چیست؟

وین نوش و ناز و مَستی و شورِ شبانه چیست؟

خون میچکد ز شعرِ تب‌اَفروزِ دلکشت

گر خود نه عاشقی، سخنِ عاشقانه چیست؟

دیگر به خیره، دعویِ اَفسُردگی مکُن

این آتشت که میکِشد از جان زبانه چیست؟

اندیشه سوزِ جلوهٔ آن یارِ مهوشی
ورنیست؟ دستِ گرمِ غمت زیرِ چانه چیست؟

راهم مزن به تلخیِ انکارِ پُرفریب
شوریده‌ای، نهفتنِ چندین فسانه چیست؟

دوش، ار نبودهٔ آن سرِ گیسو به سینه‌ات؟
این تارِ مو، که مانده هنوزت به شانه چیست؟

ور بوسه‌گیرِ آن لبِ میگون نبوده‌ای؟
زان نقشِ لب، به گردن و دوشت نشانه چیست؟

خاموشیت، به بوسهٔ جانانه، درگذشت
دانم، وگرنه اینهمه سوز و ترانه چیست؟

چهر درم، به عشقِ نگارین گشوده‌ای
ورنیست؟ این صفایِ خوشِ کودکانه چیست؟

گیرم ، قفس شکستی و آسوده پَر زدی
بر اریکت دلا ، دگر از آب و دانه چیست؟

بیگانه نیستم ، که ز رازت خبر برم
پس ، این فریبِ خوش ، که کُنیمان رَوانه چیست؟

لغزیدن از تو بود و ، گُناه از دو چشم او
وابستنش ، به گردنِ دُورِ زمانه چیست؟

دوشینه ، گَر به کوی نگارین نبوده ای؟
این جای پا ، که مانده بر آن آستانه چیست؟

برخیز و ، سر به دامنِ آن نوش لب گُذار
بر دیدنش ، به وَسوَسهٔ چندین بهانه چیست؟

رُسوائیت ، ز پرده در افکند رازِ عشق
دیگر ، خروش و جوشِ تو ، با اهلِ خانه چیست؟

توفانِ وحشت است ، نه دستِ خوشِ نسیم
زین لرزه ، استواریِ آن آشیانه چیست ؟

در موجِ خیزِ پهنهٔ دریای بی اُمید
آن زورقی که افکندت برکرانه چیست ؟

آتش ، به شاخ و برگِ وجودت چو درگرفت
ای عندلیبِ دلشده ، کارت به لانه چیست ؟

گر در شکنجِ عقلِ گرانجان نبوده ای ؟
بر پشت و دوشت ، این اثرِ تازیانه چیست ؟

هان ای دل ! ای اسیرِ غمِ دلستان ، بگو
تکلیفِ کارِ ما و تو در این میانه چیست ؟

برکنده باد بیخِ فریدون ز باغِ عُمر
پیرانه سر ، به گلبنِ عشقش جوانه چیست ؟

شیراز ۵ / ۸ / ۴۴

خورشیدِ خاموش

چو پنهان خوانمت بر خویش و بر بیگانه در بندم
سرت بر سینه بفشارم، لبت از بوسه بربندم
من آن خورشیدِ خاموشم، که چون گیری در آغوشم
هزاران تارِ زر در مستیِ نورِ سحر بندم!
تو آتش روی آتش جامه را چون در کشم در بر؟
مگر آبی ز اشکِ دیده بر تابِ شرر بندم

چه آشوبی به رفتار، ای سَمن گیسوی سیمین بَر

که دل مستِ عطش گردد، چو بر ساقت نظر بندم

ز تارِ آرزو، بر بافتم زرّینه پیوندی

بیا، کاین رشته‌اَت بَر جلوهٔ ناز کمر بندم

هوسناکم خدارا، سوزِ دردم، شعلهٔ داغم

که با هر بوسه، داغِ دیگرت بَر دوش و بر بندم

به سرمستی، رُبودم زان سرِ زُلفِ سیه تاری

که نومیدانه، بر پای دلِ شوریده سر بندم

سراپا نغمه ام، ای طبعِ غم فرسوده یاری کُن

که اشکِ شبنمی در گُلبُنِ باغِ هُنر بندم

ز مُروارید عشق افروزِ شعرم، نغمه‌ها باشد

بیا بر گردنت این رشته نغزِ گهر بندم

شبی، ما را در آن آغوشِ نازآلوده، آتش زن

که با نورِ سحر، از بسترت بارِ سفر بندم

فریدونا! چه شور اُفتاده در جانت که بیتابی؟

چه سازم، بر نیسارم نایِ مُرغِ نغمه گر بندم

شیراز ۶، ۸، ۴۴



بسترِ آشُفته

دیشب لبِ من، گرمیِ لبهایِ تو می‌جُست
نوشِ گُنَه از لعلِ تب‌افزایِ تو می‌جُست

تا بوید و وابوید و مدهوش بمیرد
دل، عطرِ سرِ زلفِ سمن‌سایِ تو می‌جُست

هر ذرّه ازین پیکرِ سوزنده، بصد شوق
پر می‌زد و آغوشِ تمنّایِ تو می‌جُست

چون تشنه، که دیدارِ سرابش بفریبد
گوشِ دلِ من، نغمهٔ آوایِ تو میجُست

بر ناخنِ گلرنگِ تو، تا بوسه فشاند
دل، نازِ سرانگشتِ دلارایِ تو میجُست

جان، مستِ هوس بود و در آن شوقِ دلاویز
برقِ عطش از چشمِ هوس زایِ تو میجُست

تا بر سرِ آن سینهٔ شبگیر، سرِ پُرشور
چون کودکِ بیحوصله، لالایِ تو میجُست

افسونگرِ طبعم، چه غزلها که به لب داشت
تا عرضه کُنَد، خاکِ کفِ پایِ تو میجُست

دستِ هوسم، ساقِ دل انگیزِ تو میخواست
سوزِ نفسم، رویِ گُل آسایِ تو میجُست

باران دو صد بوسهٔ عشقتم ، به نگه بود

زلفِ و سر و دوش و بر و بالایِ تو میجُست

خون ، در بُنِ دندانِ گُنه ، جوشِ دگر داشت

در چنبرِ خود ، گردنِ زیبایِ تو میجُست

با عُضوِ تو ، هر عضوِ فریدون سُخنی داشت

وز بسترِ آشفته ، مُعمّایِ تو میجُست

شیراز ۱۰ / ۸ / ۴۴

بوسهٔ خونین

گر بر سَرَم، از لُطف گذاری قَدَمی خوش

کو بَد دلِ رُسوا شُد، با زیر و بَمی خوش

صد سینه سُخن دارم و، یک نُکتهٔ تمام است

بگذار سَرَم بر سرِ آن سینه، دَمی خوش

آغوشِ سَمَن پوشِ تو، ای دوزخِ شیرین

ما راست، در این گوشهٔ ویران، اِرَمی خوش

نوشابِ فروزانِ لبِ مستِ تو خواهم
تا تازه شود کشتِ امیدم به نمی خوش

تا چند، در اندیشهٔ رسوائیِ خویشی؟
این نیز بود، بر دلِ آشفته غمی خوش

سر، برکن و بگذار که مستانه در افتد
در سنبلِ گیسویِ خوشت، پیچ و خمی خوش

بستی زن و، آن دودِ نوازنده بمن دم
تا بوسه زنم بر لبت، از دود دمی خوش

جمشیدِ زمانم من و، جامم لبِ نوشت
افسانهٔ پرستان، همه با جامِ جمی خوش!

خواهم، که تبی گردم و در جانِ تو ریزم
تا شورِ وجودم، شکند در عدمی خوش

برخیز و دمی، پیشِ منِ دلشده بخرام
ای شعرِ خرامانِ دل، از ناز و خمی خوش

صد جامه نگارد دلِ شوریده، گر افتد
از ساقِ تو، در دستِ خیالش قلمی خوش

بیشم بَرِ خود خوان و، کمم دور کُن از خویش
کز عشقِ تو، ماییم به هر بیش و کمی خوش

من بر تو پرستنده و، زاهد به خداوند
هر کس بُوَد ای مونسِ جان، با صنمی خوش

خونم بخور، ای بوسه خونینِ تب آلود
کز دستِ تو بیداد کرم، با ستمی خوش

جانا! به گُل افشانیِ آغوشِ عزیزت
کامم ده و، بر خاک میفکن قسمی خوش!

یاران، همه بر کعبهٔ مقصود رسیدند

بیچاره فریدون، به حریمِ حرمی خوش

شیراز ۱۴/۸/۴۴



دلِ درویش!

گر فکند دستِ بخت   یک نفس ات پیشِ من
گرگِ بیابان شود   این دلِ درویشِ من!

دوزخِ شیرینِ عشق   گرمیِ آغوشِ تست
غرقِ گناهم، بسوز   جانِ بداندیشِ من

لب به لبم نه دمی   ای که بجان همدمی
خوشتر از این مرهمی   به نکند ریشِ من

با همه بیگانه باش گرمیِ این خانه باش
دلبرِ جانانه باش یارِ من و خویشِ من

زین دلِ زیبا پرست طاعتِ دیرین مجوی
کان بتِ سیمینه دست پا زده بر کیشِ من

بنده کم طاقتم بیشترم خوان به خویش
کاتشِ هجرت بسوخت رنجِ کم و بیشِ من

در تبِ جانسوزِ عشق بوسهٔ خونین خوشست
ای لبِ جان پرورت نوشِ من و نیشِ من

کامِ فریدون، برآر یک نفسش در بر آر
ای که در افکنده بخت بیخبرت پیشِ من

شیراز ۱۹/۸/۴۴

چون نسوزم ؟!

مپندار آهوی سر در کمندم
که من ، شاهین کهسار بلندم
نیارم زیستن در خانه ، زین دست
اگر صد گونه سازی پایبندم
زبان فرسائیت ، شیداترم کرد
گران گوشم ، مده بیهوده پندم

هُنر میرانَدَم هر دم به سوئی

چه میپُرسی دگر، از چون و چندم!

کنون پیشِ تواَم، فردا چه دانم

که در فرغانه، یا در تاشکندم!

دِلم بنواز و، تن آسوده بگذار

چه سود از جامهٔ نازِ پَرَندم!

من آن رُسوا دلِ کاشانه سوزم

که گردن تابِ هر تابِ کمندم

نخواهم رفت اگر خود از درت باز

سیه چشمان، به شیدائی بَرَندم

دل افروزا! پناهم دِه در آغوش

که بس از تابِ عشقت، دردمندم

چه باشد گر برانگیزی به صد شور
تو شیریکارِ طنّازِ لوندم!
به مهرت، نغمه‌ها پردازم ای دوست
نوازی گر، به نازِ نوشخندم
چو عطرِ سُنبلِ مویِ تو دارم
چه سود از سُنبلِ باغِ هلندم
زجانت دوستتر دارم تو خود نیز
به مهری تازه کُن، جانِ نژندم
وگر شوری چنانت نیست، آن به
که سازی کودک آسا ریشخندم
همانا، خوشتر است از تلخیِ راست
دُروغینِ مهرِ شیرین ترزفندم

به دلجوئی، لبم بر لب فرو بند

که سخت از نامرادی در گزندم

بجز مهرت، ز باغ زندگانی

تو دانی، هرچه بود از ریشه کندم

ولی ترسم که چشم روزگاران

نیارد با تو دید، ای دلپسندم

بیا، تا در گریزیم آنچنان گرم

که آتش خیزد از نعل سمندم!

فریدونا، مکن آتش پرستی

بر آذر چون نسوزم، تا سپندم!

شیراز ۴۴/۸/۲۲

پیراهنِ گلفام

تا بُگسلانم از دلِ این　　پیوندِ نافرجام را

گُستاخی از مِی بایدَم　　ساقی بمن دِه جام را

به به! عجب نوری شدم　　سَرمستِ مخموری شدم

شُوقی شدم شوری شدم　　تا پاره کردم دام را

تا کی چو مُرغِ خانگی　　اَندر غمِ بیدانگی

بَرخیز و دَر دیوانگی　　روزی دو، بُزن گام را

برگیر در کف، خامه‌ها   صد نغمه زن در چامه‌ها

روشن کن از هنگامه‌ها   این عشقِ بی‌هنگام را

ای مهربان دلدارِ من   دلسوزِ من، غمخوارِ من

بوسی دو کن در کارِ من   تا از تو گیرم کام را

سر تا به پا، در آتشم   لولم، ترم، شنگم، خوشم

رسوا دلم، عاشق وشم   بِستان زِ من، آرام را

وای ار به سویم رو کنی   بازو درین بازو کنی

سرمستِ آن گیسو کنی   این جانِ عطرآشام را

امشب، به حالی دیگرم   از باده کن وحشی‌ترم

تا بر تنت خوش بردرم   پیراهنِ گلفام را

شورِ منی، جوشِ منی   پیمانه نوشِ منی

تا دور از آغوشِ منی   پر بوسه کن پیغام را

از روزِ روشن درتبم ... دلبستهٔ رازِ شبم

گر لب گذاری بر لبم ... عاشق‌ترم این شام را

تا در غمِ ناکامیم ... سودی چه از خوشنامیم؟

خواهی که سوزی خامیم؟ ... آلوده کن این نام را

جانِ فریدون، بَرزَنَد ... زان حلقه، کو بر در زَنَد

تا حلقه بر پیکر زَنَد ... آن یاسمین اندام را

شیراز ۲۴ / ۸ / ۴۴

تُکمه !

گر کامِ دل، از عشقِ تو خود کامه گشاید

جان، بر گلِ رخسارِ تو، صد نغمه سراید

از سینه، فریبندگیِ پشتِ تو کم نیست

وان خط، که ز گردن به کمرگاهِ تو آید

خواهم، که هم از دستِ تو، بر ساقِ تو ریزد

جامِ می و، دستارِ من آن می بزداید

دل، در طلبت، چون سگ گم کرده خداوند

شب نیست، که بیچاره به هر گوشه نلاید

شیرین تر از آن چیست؟ که در بستر آغوش

دست از بر و بالای خوشت، تکمه گشاید

کاشانه، بر آراسته‌ام تا که بیائی

خود نامدی، آنکو برم آید، که نباید!

رؤیاست مگر جامه زرتار حریرت؟!

کاندام تو، در پوشد و بر من بنماید!

خواهد دل شوریده، کز آن خانه شبانگاه

برگیرد و، بر ترک سمندت بر باید

کامم ندهد بوسه آرام سبکخیز

بگذار، لبم بر لب گرم تو بساید!

شایانِ تو ، رُسوائیِ شش روزه مانیست

جوشی زَنَم اَندرِ غمِ عشقت ، که بِشاید

گُلچینِ سَبُکدستم و ، دُزدانه بِصد شور

بَرچینَمَت از شاخه ، گَرَت خار بپاید

تَرسیم کُنَد دل ، خَطِ اَندام تو هر شب

وز ناف ، فروتَر چو شود ، نقطهِ فَزاید !

بَس پیکرِ نغزِ تو سُتودند ، ولیکن

زین خوبتَرَت ، کَس چو فریدون نَستاید

شیراز ۲۵/۸/٤٤

میرِ بُتان

نازم به ارادت ، دَمِ سوزانِ عَلَم را
کاندر کفِ من داد ، دِگر باره قَلَم را

بگریخته بود از دلِ اَفسرده ، غمِ عشق
بخشید بدو بارِ دگر ، مَستیِ غم را

از مسجدم آوَرد به میخانه ، که بُگذار
بَر حالِ خود ، این سقف و ستونِ کَیِ جَم را !

شعر است ترا پیشه، در اندیشه چه مانی؟
شمشیرِ عرب را و، کلهٔ خودِ عجم را
جامی دو سه برگیر و، ز جانانه خبر گیر
عشقی زن و شاداب کن این چهرِ دژم را
گامی نِه و، دامی نِه و، نامی نِه و، برگیر
از دوشِ سمن پوشِ بتی سنبلِ نم را
شوری زن و، جوشی زن و، بوسی زن و بشتاب
تا جای دگر، بوسه زنی جای قدم را
زان دوزخِ سوزنده، به فردوسِ من آویز
کآراسته‌ام بهرِ دلت «باغِ ارم» را
در خود غمِ نان است ترا، اینهمه سهل است
بخشم به یکی شعرِ تو، صد گنجِ درم را

گفتم که امیرا! سُخنت جمله صواب است

بیشی تو و، با بیش ندارم غم کم را

گر شاعرِ دلخواه تو اَم، بی صِلِه خوشتر

هر چند که گیری به سَرم دستِ کَرَم را

دل از تو تُرا خواهد و، گر نیست گُمانت

آویزه‌ٔ مویِ تو کُنم، اشکِ قسَم را

گر باز پذیری به حریمَم، همه لُطف است

من از تو تمنّا نکُنم وصلِ حرَم را

امروز، به میخانه کِشم رخت و دَرین بخت

گیرم سرِ گیسوی بُتی پُر چَم و خَم را

صد شعرِ تَر انگیزم و، ریزم به قُدومَش

تا تازه کُنم، قصّه‌ٔ «کاروُن و بَلَم» را

چون مست شد از شعرِ دلاویزِ من، آنگاه

گیرم در آغوشِ کُنه، پیکرِ هم را

او ناله کُنَد زیر و، مَنَش بوسه زنم روی

تا سَر دَهَم از نوشِ لبَش، نغمهٔ بَم را

وَر زانکه، سِتمگر شد و بیداد گر اُفتاد

خواهم زِ تو، ای میرِ بُتان، دَفعِ ستم را

شُکرانهٔ لُطفِ تو، فریدون بِه دو صد شور

زد در دِلِ این چامه، بِنامِ تو رَقَم را

شیراز ۲۵ / ۸ / ٤٤

جذامی !

ای که نهاده‌ای چنین   در غم تلخکامیم
چند گریزی از برم   گر نه تن جذامیم؟!
سردی و گرمیت دلم   کشته نیمجان کنند
سردی جا و دانه کن   تا بکشی تمامیم!
کوشش نامراد من   خود نگرفت داد من
مرغک زیرکی مزن   خنده به سست دامیم

خون چکد از دلم برو   کاش قهر و کین شدم
داری اگرچه زین سپس   بر در خود گرامیم

تا در مصلحت زنی   قصهٔ عاشقی مخوان
ایکه منت به عاشقی   مایهٔ زشت نامیم!

نان حلال بیغمی   مزمزه کن به خرمی
تا نچشی به خوان دل   از نمک حرامیم!

دل چو شکست، کی دگر   در پی دوستی شود
باده منه ازین سپس   پیش شکسته جامیم!

پختگی از تو خواستم   سوختیم به دشمنی
سوخته ام کنون برو   طعنه مزن به خامیم

خواجگیت به جان و دل   دوزخ جاودانه شد
ایکه به خاک درگهت   سوده سر غلامیم

رشته بریدی ازمیان، ورچه سود است ازین زیان

ماکه به سستی افکنی همت سخت گامیم

رفتی و در پیت روان میکشدم، دوان دوان

ماکه به چاه غم کشد زانهمه خوشخرامیم!

ای رگ سرد نیلگون در تن خسته، در گسل

گرنه تمامش به جان و دل تشنه سرخ فامیم!

شمع شبان حسرتم ای دم صبح آتشین

مردم و عاقبت زدی خنده به بیدوامیم

شیراز ۴۴٫۸٫۲۶

رُسوائیِ گُل!

دل، رَنجه ز دَرد است، دوا را که خبر کرد؟
بَر کامِ دل، آن کامْرَوا را که خبر کرد؟
رُسوائیِ گُل، زان لَبِ پُرخنده اگر نیست
آن بُلبُلکِ نغمه‌سرا را که خبر کرد؟
صد بار، سَفَر کردم و آسوده نشَستم
این همسَفَرِ راهِ فَنا را که خبر کرد؟

سُنبل ، که خبردار نبود از سرِ زلفش

تا قِصّه بَرَد ، بادِ صبا را که خبر کرد ؟

تا داغِ جُنون ، بر نَهَدَم بر دلِ پُرشور

این دُخترکِ شوخِ بَلا را که خبر کرد ؟

زین راز ، که با همسرِ معشوقه توان ساخت

آن عشوه گرِ دل بِه دو جا را که خبر کرد ؟

هر بوسه که بر لب زَدَمَت ، شِکوِه گر اُفتاد

آن ساقِ خوشِ وسوسه زا را که خبر کرد ؟

دوشینه ، دل از دستِ غَمَش غرقه بِه خون بود

آن دستِ خوشِ عُقده گُشا را که خبر کرد ؟

با شویِ تو ، میخواستم آن قِصّه بگویم

گفتم ، نَه بِدان گونه ، ریا را که خبر کرد ؟

لَب ، از پیِ نِفرین تو خودکامه ، گُشودم

در این دِلِ پُرکینه ، دُعا را که خبر کرد ؟

دوشینه ، فریدون لَبِ گرمِ تو به لب داشت

در بَزمِ شه ، این رِندِ گدا را که خبر کرد ؟

شیراز ۴۴،۸،۲۸



زنت ارزانیت باد!

عزیزا! بوسه بر پیشانیت باد

دلِ شوریده‌ام، قربانیت باد

به سرگردانیَم، راندی ز درگاه

بلا، بر جانِ سرگردانیت باد

درَم بستی به رُخ، تا باز گردم

به فردوسِ برین، دربانیت باد

به آئین بود ، هر کاری که کردی
به دل اندیشهٔ انسانیت باد
من او را دوست میدارم ، دگر هیچ
دریغ از فکرتِ شیطانیت باد
چو زندانبانِ یارِ نازنینی
مرا هم ، جان و دل زندانیت باد
به پیچاپیچِ زلفش ، چون کشی دست
فراغ از سُنبلِ بستانیت باد
بجای من ، ببوسش هر شباگاه
گوارا ، آن لبِ مرجانیت باد
شکستی پای مرغِ نغمه خوان را
براین هنگامه ، دست افشانیت باد

به یادِ من ، هزاران یادِ شیرین
از آن شبهایِ تابستانیت باد !

صلاحِ اندیشیت ، دانم خطا نیست
نجاتت از کشتیِ توفانیت باد

من ، از کویِ تو بستم رُخت و رفتم
زنت ای مهربان، ارزانیت باد !

تو ای رُسوائیِ گرمِ فریدون
الهی ، بختِ بی پایانیت باد !

شیراز ۲۹/۸/۴۴

چنارِ زمان فرسود!

من، رونتابم از تو بصد خواری
گر بشکنی دلم به دلازاری
عشقِ من، آتشین دَم و دَرد آلود
مهرِ تو، سردتر و بازاری!
آشفته‌ام به روی تو، صد افسوس
کاسوده‌ای به خوابِ بگُباری

رازآشنای جان و دلی ، امّا
بیگانه ای ز شیوهٔ دلداری
لطفِ تو ، مهربانیِ محمود است
با آن شکسته شاعرِ درباری!
مِهرِ تو ، نوشدارویِ سُهراب است
آن نیز ، با عَذابِ نگونساری!
ناباوری به گفتهٔ من ، گر چشم
در کاسه غرقِ خون شود از زاری
حیرانم از خُدا ، که چنینت ساخت
شیطان خیال و ، کَج‌دل و ، پنداری
من ، تِشنه بر تو از سرِ هر مویم
(ای در نهاده سر به دِلِنگاری!)

دیوانه‌تر ، ز مَردُمِ افسونی

شوریده‌تر ، ز مَردُمِ سیگاری !

روزی دو ، گر زَ به مَنیت ، ای بَدمِهر

دارم به کینه از همه بیزاری

برمَن ، بِه خیره ، اینهمه نازَت چیست ؟

وان شیوه‌هایِ زِشتِ ستمکاری

من ، نغمه سازِ سرکِشِ دُورانَم

نِی جنسِ وانهادهٔ اَنباری !

جادویِ چامه گویِ سُخن پیوند

بازویِ آرزویِ جهانخواری

گُلبانگِ من ، چو بَرشود از عشقت

نامَت نَهَد به گُنبدِ زنگاری

طبعم، چو کمان است و به هر تیرش
شعری نهاده، چون پرِ سوفاری
چون بفکنم، حصارِ زمان هیچ است
پیشش بدان صلابت دیواری
دستی کشد به خسته دلان، پُر مهر
زخمی زند به خیره سران، کاری
صاحبدلانِ تشنهٔ فردا را
شعرِ من است بادهٔ خُلّاری
نامِ تو نیز، در دلِ این شعر است
ای جانت از فروغِ خرد عاری!
با شعرِ من، تو زندهٔ جاویدی
با عشقِ من، تو خفته بیداری

دیگر، بر این چنارِ زمان فرسود
خوش نیست از تو نازِ سپیداری
دانی تو خود، که هر شبه در عشقت
چون ابرِ آذرم به گهر باری
دستم، به سوزِ خامه دَرد آلود
چشمم به سویِ نامهٔ طوماری
تا آفتاب سر زند، بر خویش
پیچم چو گرگِ گرسنه از هاری
بستر گشاده تا به سحر، امّا
صد ره بتر ز بسترِ بیماری
وایا من! که بی‌تو نیارم زیست
ای بی‌خبر ز نازِ پرستاری!

مستم کُن از لبَت ، که گُریزانم
از رنجِ هوشمندی و هُشیاری
آغوشِ آتشینِ ترا خواهم
تا سینه اَم بِه سینه در اَفشاری
بُگذار ناز و ، یارِ فریدُون باش
یاری که جاودانه کُند یاری

شیراز ۲۹ / ۸ / ٤٤



گرگِ سیاه!

اِی بَر دلم نِهاده دردِ بیقراری
دردا، که از جان دُشمنی با دوستداری
مارا، زِ مُشتاقی به بَند افکندی آخر
خود همچنان اَندر پیِ بی بند و باری!
عَطرِ سرِ زُلفِ تو، جانم تازه دارد
خوشبوتر از عَطرِ نسیمِ کوهساری

تا نغمه خوانیها کنم بر یادِ رویت

شب تا سحر، بیدارم از شب زنده داری

گنجشکِ دست آموزِ چالاکی، ولیکن

دل، در هوایت تشنه چون بازِ شکاری

بزغاله ای، کز چشمِ خواب آلودِ چوپان

گرگِ سیاهت، خیره می بیند به هاری!

آیینِ دلداری نمی دانی، که در عشق

بس آفرینها گوییم بر جان نثاری

من، ساقِ زیبای تو، عریان دوست دارم

صد وای از آن جوراب و کفشِ سوسماری!

افیونیم، افیونیِ چشمِ سیاهت

ای بیخبر از تلخیِ رنجِ خماری

تا دیده در چشمِ هوسناکِ تو بندم

آتش بجان، ممیرم از چشم انتظاری

بنشین، که ناز آلوده بر چهرِ تو ریزد

آن ارغوانی شعلهٔ گرمِ بخاری!

در گردنت، خواهم زمرواریدِ بوسه

صد رشتهٔ آویزم، چو طاوسِ بهاری

بس نافه بیز آید نسیم از گیسوانت

عنبر کجا، وان نافهٔ مشکِ تتاری!

یکشب، بمن آن پیکرِ سیمینه بسپار

تا بنگری صد شیوه ام در جانسپاری

بی باده سرمستم، که مستی بخشِ جان است

نوشابِ لعلِ دلکشت در خوشگواری

گر بوسه فرسودِ لبِ مستِ من افتد
آتش زنم در پیکرت ، از بیقراری
بَه ! بربناگوشِ دلِ انگیزت چه زیباست
آن سایه روشنهایِ رقصِ گوشواری
خواهم ، که گستاخانه بوسم نرمِ شویت
جامی بده ، تا وارهم از شرمساری
عاجِ سرانگشتِ لطیفِ دلنشینت
زیبنده تر افتد ، به گلبرگِ اناری
جانِ عطشناکِ مرا ، سیری نبخشد
آن بوسه هایِ بیشمار ، از بیشماری
گنجِ زری ، پا در دلِ ویرانه ام نِه
تا سر فرازد بر سرایِ زرنگاری

در کاسهٔ نافِ تو، میِ شیرین تر افتد
دیوانه‌ام، عبث مکن زین میگساری

نازم بدان دستی، که در آن لعلِ دلخواه
الماسِ رخشان بسته، با آئینه کاری

از زیر میزم، پا فشردی بر سرِ پایی
زانو کُنم در راهِ عشقت پافشاری

دانی، که گوش آموزِ آوازِ تو هستم
گر بر زبان خیزی به دوشم چون قناری!

برگردنم بنشین و، پا از سینه بفکن
تا گویمت بر بستر از چابکسواری!

ای جان فدای خنده‌ات، لبخنده‌ای زن
تا دل، برانگیزی به نازِ گلعذاری

آغوشِ دلجویِ تو ، گر بخشد پناهم
دُزدانه ، از زندانِ غم گردم فراری

من ، خانه سوزی از تو میخواهم ، دگر هیچ
از خانه سوزان کی بر آید خانه داری

گر سروَرَت بینم به جانِ خسته از مهر
سر افکنم در پایت از خدمتگزاری

من ، در تو جز سنگین دلی ، عیبی ندیدم
آنهم به روزِ رشک و شامِ اشکباری

یارِ فریدونی ، دو روزی یاوری کُن
تا گُل دمد از گلبنِ عشقش به یاری

شیراز ۴۴/۹/۲

آغوشِ کامِ دیگران!

گر دلنوازی میکنی
آهنگِ ویرانی چرا؟!
ور شعله بازی میکنی
با مصلحت دانی چرا؟!

هر دَم به رنگی نو به نو
بر جان نهی داسِ درو
کُشتی بکش، رفتی برو
دیگر پشیمانی چرا؟!

پابوسِ عشقم زین لبان
همچون سگِ دروشبان
ای طوطیِ شیرین زبان
این گربه رقصانی چرا؟!

عشق است و صد رسواگری   آتش دلی، آتش سری

دُردانه گر خواهی بَری   از بحرِ توفانی چرا؟!

گه چیره دستی میکنی   گه ترکِ مستی میکنی

گر بُت پرستی میکنی   با سُست ایمانی چرا؟!

تا کی به قهرِ جادوان   چین بَر نهی بر ابروان

ای خواجه، بَهرِ نیکوان   این بنده ترسانی چرا؟!

با سختیِ دلدادگی   لذّت مَجوی از سادگی

سر برکش از آمادگی   در بندِ آسانی چرا؟!

ای جامِ نوشت زَهرِ من   تا دل نسوزی بَهرِ من

رو درکشی چون اَهرمن   با لُطفِ یزدانی چرا؟!

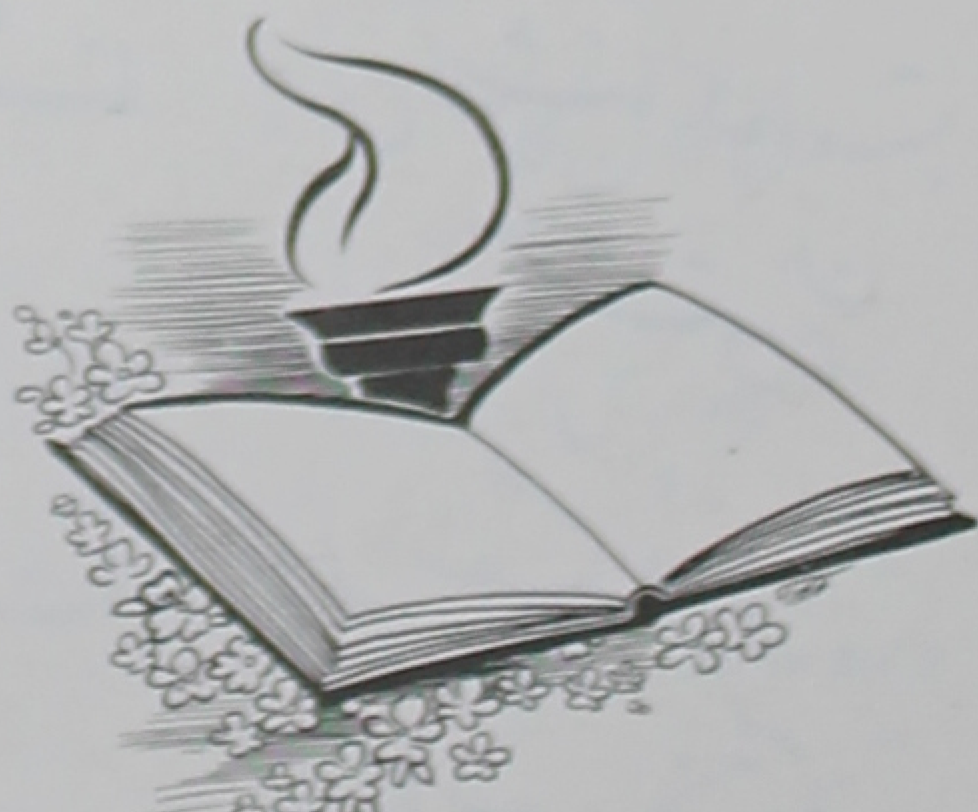
دانم به ننگم میکُشی   وز بیمِ جنگم میکُشی

چون با شَرنگم میکُشی   در شامِ مهمانی چرا؟!

ای بافریدون سرگران   آغوش کام دیگران

با خشم و قهر بیکران   آن مهر پنهانی چرا؟!

شیراز ۴/۹/۴۴



دلقک!

اگه نگاه آشنا بر رخ آشنا کنی
حلقهٔ آشتی مزن کان در بسته وا کنی
وعده شکستنت دلم بر غم بیکرانه زد
بهر بهانه تا بکی اینهمه دست و پا کنی
دلقک بینوا نیم ای بت شنگ خوش ادا
تا گل باغ خنده ام زان دل بیبها کنی

شاعر سرکشم اگر سر به رهت نهاده‌ام

بر سر وعده بایدت از دل و جان وفا کنی

یکدله گر نمی‌زنی سینه به عشق آتشین

به که ز دام عاشقی مرغ دلم رها کنی

گوهر شعر دلکشم تاج شهنشهی بود

بیهده کی توانیش شیشهٔ بی‌بها کنی

ای که به مهر کودکان بسته دلی یکان یکان

صرفه بری ازین دکان وام من ار ادا کنی

بوسه زنم به روی تو ویژه به نزد شوی تو

بوسه دهی که خوش شم بر سر ماجرا کنی

شرم ندارد از خدا   بنده که سرکشی کند

بندهٔ سرکشی چرا   وا همه از خدا کنی

تشنهٔ آن لبم بیا   گرچه هلاک رنجشم

تا سرِ آبِ زندگی   با دلِ من صفا کنی

وصلِ تو گر طلب کنم   وعده کجا دهی بگو

ای که گدایِ چون مرا   یک شبه پادشا کنی

شیراز ۷/۹/٤٤

مرگ پیوند!

هر شعله که از تنور جان خیزد
با آتشِ نغمه ، بر زبان خیزد
من ، تشنهٔ بوسِ مرگ پیوندم
بگذار ، لبم از آن لبان خیزد
پیرانه سر ، از بهارِ آغوشت
دل ، از سرِ اندهِ خزان خیزد

بر دستِ نوازشم، جوابی ده

کز ساقِ خوشت به ناف و ران خیزد

زیباست شبِ سیاهِ گیسویت

کز فرقِ تو، نورِ کهکشان خیزد

دل، بر سرِ آستانِ جانبخشت

جان بخشد و آستین فشان خیزد

گر بوسه نشان کنم سراپایت

دانی که نشان زبی نشان خیزد!

سرمستی اگر ز بوسه، میدانم

آن چاره، که مستیت ز جان خیزد

سر، بر سرِ دوشِ خسته ام برنه

یار، آن نبود که سرگران خیزد!

زنبورِ عسل ، کجا به هشیاری
از غنچهٔ سرخِ بوستان خیزد
دل نیز ، هوس نگیرد از کامت
زان بستر ، اگر کِشان کشان خیزد
دانی ، که زند به سینه گلچینش
هر گُل ، که ز رنجِ باغبان خیزد
تو نیز ، گُلِ منی که بر چینم
زان باغت ، اگر دو صد فغان خیزد
من ، بلبلِ مست نغمه پردازم
کز نازِ سمن به ارغوان خیزد
خواهی اگرت به نغمه بستایم ؟
مگذار که مرغِ نغمه خوان خیزد

ای داده روان به دیوِ نادانی!

دل، در ظلمت فرشته‌سان خیزد

زین عشقِ گرانِ، که بر تو پیوستم

فردا، دو هزار داستان خیزد

شیرینی و خوش به خوابِ شیرینی

زان فتنه، که از تو دلستان خیزد

فرهادم و عشقِ رفته بر بادم

گو، قصهٔ من زهر گران خیزد

این نغمه، بنفشه‌ای بود، امّا

کز گورِ من و تو جاودان خیزد

بی‌بهرگیِ تو، از خردمندی

دردی است که از بنِ روان خیزد

آسودگیِ تو، از گرانباری
داغی است که رنجِ من از آن خیزد

خونین دلِ خندهٔ توام، امّا
آن خنده، که چون گل از دهان خیزد

لب‌تشنهٔ بوسهٔ توام، لیکن
آن بوسه، که گرم و خونچکان خیزد

خواهد دلِ پاره پاره گرگِ عشقت
چون گرگِ گرسنه، بر شبان خیزد

دردا، که ز نازِ آتش آلودت
صد شعله به مغزِ استخوان خیزد

گر، دلبرِ سرد بسترت خوانم
زین راستیم بسی زیان خیزد

رنجیده شوی به ناز و بشتابی
آنگونه، که از درِ دمان خیزد
یا برقِ جهنده، کز شتابی
آتش به دل، از سرِ جهان خیزد
ای کشته دلم، ز رنج بی مهری
مهرِ تو نخواهم، از نهان خیزد
رسوا شو و کوسِ عاشقی بزن
کاین شکوه که دارم، از میان خیزد
پا، از درِ مصلحت فراتر نه
تا بومِ غمت ز آستان خیزد
خواهم، که خرابِ جادوان گردی
کز رنجِ تو، گنجِ شایگان خیزد

من، تشنهٔ بیقرارِ آن ننگم
کز دامنِ پاکِ دودمان خیزد
گر همسرهٔ من شوی، به بدنامی
بمیت زنهادِ بدگمان خیزد!
بیهوده سخن چنین دراز آمد
تیری نه که دیگر از کمان خیزد!
ای وسوسه‌مندِ عشق و سرمستی!
مگذار که مهلتِ زمان خیزد
آغوشِ وصالِ آتشین، بگشا
تا دل به برِ تو شادمان خیزد
الهامِ ترانهٔ فریدونی،
کز یادِ تو، شورِ بی‌امان خیزد

شیراز ۸/۹/۴۴

چشمک بوسه!

ای همه در فسونگری حیله به عشق من چرا؟!

گر هوای خسروی در پی کوهکن چرا؟!

هر گل باغ زندگی بوی خوشش دگر دهد

قصهٔ ناز ارغوان در بر یاسمن چرا؟!

تا به وصال می‌رسد دست نیاز آتشین

بر تن نازپرورت عاشق بوسه زن چرا؟!

زنبقِ دوشِ لگشت چشمکِ بوسه میزند
سُنبلِ زلف رو نهی بر گلِ نسترن چرا؟!

زان لبِ مستِ پُرفسون قصّهٔ عاشقانه گو
در تب و تابِ عاشقی بوسهٔ بی سُخن چرا؟!

گر به صبا نبرده ای سوزِ دلم ز بیهُشی
رازِ نهانِ ما چنین بر سرِ انجمن چرا؟!

ای که به پیچ و تاب ره بر درِ سادگی زنی
خامی اگر به دلبری پختهٔ فوت و فن چرا؟!

خارِ جفا چو میزند آن گلِ نازُکت بدل
ای دلِ نغمه سازِ من بلبلِ این چمن چرا؟!

لرزشِ گوی سینه ات زیرِ پرندِ آتشین
میکُشدم، که نارِ خوش بر سرِ نارون چرا؟!

برهنه شو، که در برم سینه به سینه بنهی

ای گُلِ نازِ بسترم غنچه به پیرهن چرا؟!

داغِ هزار بوسه‌ات بر تنِ تشنه گر زنم

زنبقِ لاله‌پیکری دلبرِ سیمتن چرا؟!

ساغر اگر به یادِ من بر سرِ ساغرش زنی

بر رُخِ شوی خود دگر بوسه به یادِ من چرا؟!

گو یمت ای بنفشه‌مو کُشته شدم به آرزو

این دلِ نازکم بجو خنده زنی که من چرا؟!

شیراز ۹، ۹، ۴۴

اَفعی!

چند به سوزِ دل زنم   پویه به گردِ خانه‌ات
در بگشا که سَر نهم   بر سرِ آستانه‌ات

وَه! که بکامِ آرزو   چشمکِ بوسه میزند
لغزشِ بندِ جامه خواب   از سرِ شیبِ شانه‌ات

سَر به فراز اگر کُنی   بوسه زدن چه خوش بُوَد
از بُنِ چالِ گردنت   تا سرِ گویِ چانه‌ات

هر سر مو که بگسلد رشته جان بود مرا
ای که بنفشه چین بود دست نیاز شانه‌ات

افعی تشنه‌ام بیا ای تن گرم آتشین
تا که بخون کشانم از بوسه وحشیانه‌ات

باز سپهر روشنم دام خوش تو برکنم
ای که به مرغکان زند خنده فریب دانه‌ات

دل بدو جانبت، دلم از تو رمیده‌تر کند
گرچه خود از درون جان خورده چو موریانه‌ات

وعده دهی که بر سرم دست وفا کشی ولی
روز و شب از فسونگری تازه شود بهانه‌ات

کیفر اگر دهی مرا زان خم تار طرّه ده
ای بر و دوش خسته‌ام تشنه تازیانه‌ات

سایه صفت ز بسترم / رفتی و نقش پیکرت
مانده که تا نشان دهد / خفتن بی نشانه‌ات

شور تو، کی به شور من / دست برابری دهد
تا نه چو من به عاشقی / شعله کشد زبانه‌ات

خردی جوجگان، ترا / حیلهٔ دلبری بود
ای که هزار ماکیان / خفته در آشیانه‌ات

گر به مراد دل نهی / آن لب تشنه بر لبم
بر لب عاشقان نهم / تا به ابد فسانه‌ات

چشمهٔ شعر دلکشم / در دل کوهسار غم
پویم و جاودان کنم / زمزمه در ترانه‌ات

از دل خسته گر کنم / مهر رخت عجب مکن
زانکه فسرده شد دل از / سردی بیکرانه‌ات

شیراز ۲۹/۹/۴۴

تاراجِ تن!

جان، خسته ز رنجِ انتظار آید
تا آن گُلِ تازه، در کنار آید
صد بوسه زَنَد به نازِ انگُشتَش
تا زَنگِ سراچه دَرفِشار آید
زان نغمه، به خویشتن فرو لرزم
چون زخمه که آشنا به تار آید

برخیزم و گُل بر آستان ریزم
تا بر سرِ آن گُلَش ، گذار آید
بگرفته نفَس ، زِ پُشتِ در گویم :
این کیست ، که مَست و بیقرار آید؟
پاسُخ شنوم ، که خیز و در بُگشا
یار است و به جُستجوی یار آید
دَر وا کُنَمَش بروی و ، از مویَش
آن عطرِ نسیمِ کوهسار آید
لَب ، بر لبِ گرمِ او فرو بندم ٤
آنگونه ، که در سَرَم دوار آید
دورم کُنَد از بَرَش ، که هان بِشنو
این نکته ، که دانمت بکار آید

مِی نازده ، درمیانِ دهلیزم
کِی شربتِ بوسه خوشگوار آید

کاشانه ، بهِ یارِ مهربان بِنُما
تا بر دلِ خسته غمگسار آید

درخلوتِ من ، چو پا نَهد بیند
آن خانه ، که رشکِ نوبهار آید

آراسته کلبه ای ، که از خوبی
نازَش به سرایِ زرنگار آید

بنشیند و کم کم از سُبکباری
خندان لب وگرم و سازگار آید

گُل گوید و راهِ خوشدلی پوید
تا گلبنِ عشرتش به بار آید

گَه، قصه ز آرزویِ حالِ آرَد
گَه، خسته ز گُفتگویِ یار آید
پاسی دو سه، چون بِه خُرّمی سَر شُد
مِیْ جوید و در سرش خُمار آید
بوسی دَهَدَم، که هان به میخواری
بِشتاب، که وَقتِ گیر و دار آید
صیّادِ غزالِ چابُکْ اَندامی
وین طُرفه، که چون مَنَت شکار آید
ریزم چو مِیَش به ساغر، از شادی
نوشَد، که چه نغز و مُشکبار آید!
جامی دو سه، دِلبرانه برگیرد
تا در خورِ عشقِ شاهوار آید

پس، جامه برون کند به مشتاقی
تا رازِ نهفته، آشکار آید

پیرایه فرونهد، که در بستر
خوش نیست که طوق و گوشوار آید

در جامهٔ خوابِ من، فرولغزد
آنگونه که گل به پیشِ خار آید

سر، بر سرِ سینه گیرمش، کاینجان
خوش بختِ کسی که بختیار آید

با خرمنِ گل کند هماغوشی
هر کو بر چون تو گلعذار آید

لبخنده زند، که قصّه کمتر گو
کز قصّه بیگهم فرار آید

خُرّم ، دلِ آنکه از هوسناکی
همخوابهٔ چون تو نابکار آید
گر ، بر دَرِ دشتِ سرای خود بیند
بُزغاله که پیشِ گرگِ هار آید !
نازم کُن و دردمندِ گازم کُن
کز نازِ تو اَم به تن شَرار آید
پا تا بِسرم ، ز بوسه آتش زن
تا سُرخ تر از گُلِ اَنار آید
میْ خوردم و ، از خِرَد بَری گشتم
تا اُشتُرِ بسته ، بی مُهار آید
هان این من و این تو ، دادِ خود بِستان
بر صحنه ، چو وقتِ کارزار آید !

خواهم، که به بَستَرَم فرو کوبی
آنگونه، که از تنم غُبار آید

آن مَرکَبِ سرکَشَم، که از مَستی
صد شیهه زَنَد، چو شهسَوار آید

بر من جهِ و، زیرِ بوسه رامَم کُن
تا خانه‌ ز پایه اُستوار آید

گویم صَنَما! من آن سبکُبارَم
کَز رَهرَوی‌ام، همارَه عار آید

در کوبَمَت آنچنان، که پنداری
کُهپاره به آهنین حصار آید!

صَد وای بر آنکه چون تو دَر مستی
بَر جوشِ نیازِ من دُچار آید

با پیکرت، آن کنم به ویرانی
کز گردش چرخ کجمدار آید!
تاراج تنت، چنان که من دانم
هرگز نه ز دست روزگار آید
بگذار که در تو شور آغوشم
چون برق جهنده ژاله بار آید
وان گردن و گوش و دوش و بازویت
آزرده ز بوس بیشمار آید
کامی، که دل از تو دلستان گیرد
زیبنده عشق کامگار آید
کاری، که ز جوش مهر من خیزد
دانم به زمانه یادگار آید

تو ، اجرِ شکنجهٔ فریدونی

کز درگهِ لطفِ کردگار آید

فرخنده کسی ، که چون تو دلدارش

بخشند و زکرده رستگار آید

شیراز ۲۹/۹/۴۴



شیشهٔ آشنا!

ایکه نهاده صد گره خوی بدت بر ابروان
ننگ جفات چون برم پیش وفای نیکوان
شور هوس به پنجه ام ریزد و بار پس رود
چون به فسون دلبری شانه زنی به گیسوان
باد مراد ، اگر زند بوسه به بادبان دل
خنده به موج غم زند بخت شکسته پاروان !

شاعریم به درگهت　　چون بجگر کند همی
پیش خران خطا بود　　قصه مشک آهوان!

دل بد و جا شدی، برو　　از در ناخدائیم
تا که بدل نماندت　　لذت کام جاشوان!

وه! که بعشق آتشین　　دلبر سرد بستری
با تن مرده چون کند　　حلقه گرم بازوان؟!

جادوی چشم دلکشت　　میکشدم در آتشت
آنچه تو سامری کنی　　کس نکند ز جادوان

شیون جغد اگر ترا　　نغمه دلنشین بود
به که ز خانه برکنی　　لانه ما پرستوان!

دل، چو سمند تازیت　　شیهه آشنا زند
ایکه چو مادیان زنی　　صیحه به یاد یابوان!

سوختیم به دشمنی بر سرِ دوستی، بِرُو
کاتشِ بیوفائیت شعله کشد چو هندوان

کوسِ دریغ میزنند دل همه از صفایِ خود
بسکه ز شورِ عاشقی بوسه زدت به زانوان

بانویِ بانوانِ دل با همه سرگران بُوَد
ای تنِ سستِ گوهرت مایهٔ ننگِ بانوان

شیراز ۳۰/۹/٤٤

عُمرِ ما

گِردبادی تیره، بر صحرا گذشت

عُمرِ ما بود اینکه بی‌پروا گذشت

گُل، فرو بارید و دستانگوی باغ

پَرفشان، با نایِ پُرغوغا گذشت

دیده، خواب آلودِ صد افسانه شد

شهسوار از دیده، برق‌آسا گذشت!

«توبه» از «زندانِ حسرت» درگریخت

کارِ مار، از دستِ مارافسا گذشت

من، جوانی را ندیدم روی و موی

کان عروس، از چشمِ نابینا گذشت!

رازِ عشق، از سینه بیرون شد به ناز

کم کمک، چون بوسه بر لبها گذشت

چون سواری، کز غبار آید برون

بختِ زرّین نعلِ آتش پا گذشت!

جامِ می، بر دستِ لرزان درشکست

رازِ پیر، از دیده بُرنا گذشت!

خویشتن داری به غم، بیهوده شد

تا سرشک از چشمِ خون پالا گذشت

دلْ نهادن بر پشیمانی چه سود ؟
کان پشیمان‌سوزِ مهرافزا گذشت

نازنینا ! سرگرانی تا بچند ؟!
تا بجُنبی ، روزگار از ما گذشت

سایه ، بر دامانِ مغرب پا کشید
آفتاب ، از سینهٔ صحرا گذشت

تا تو پُل‌ها بندی از فرزانگی
این دلِ دیوانه ، از دریا گذشت

بوسه‌ای بَربخش و جانی تازه کُن
کاتشت از لعلِ آتش‌زا گذشت

بَر تو نیز ای جان ، نَبَخشد روزگار
بنگر آن چینی ، که بر سیما گذشت

خود گرفتم ، روزکی چند این شکنج
زیرِ آن معجونِ چهر اندا گذشت!
یا، هزاران رازت از بیدادِ عمر
در نگارین جامه ، ناپیدا گذشت!
مرگت ، آخر درکشد زین پرده نیز
وای از آن زیبا، که نازیبا گذشت
تا درین شش روزه ، ما را مُهلتی است
خوش نباشد ، از دلِ شیدا گذشت
دادِ خود بستان و ، دادِ من بِبَخش
ایکه عمرت جمله در سودا گذشت!
گر، در آغوشم فشاری تنگ تنگ
گویم امروزت ، بِه از فردا گذشت

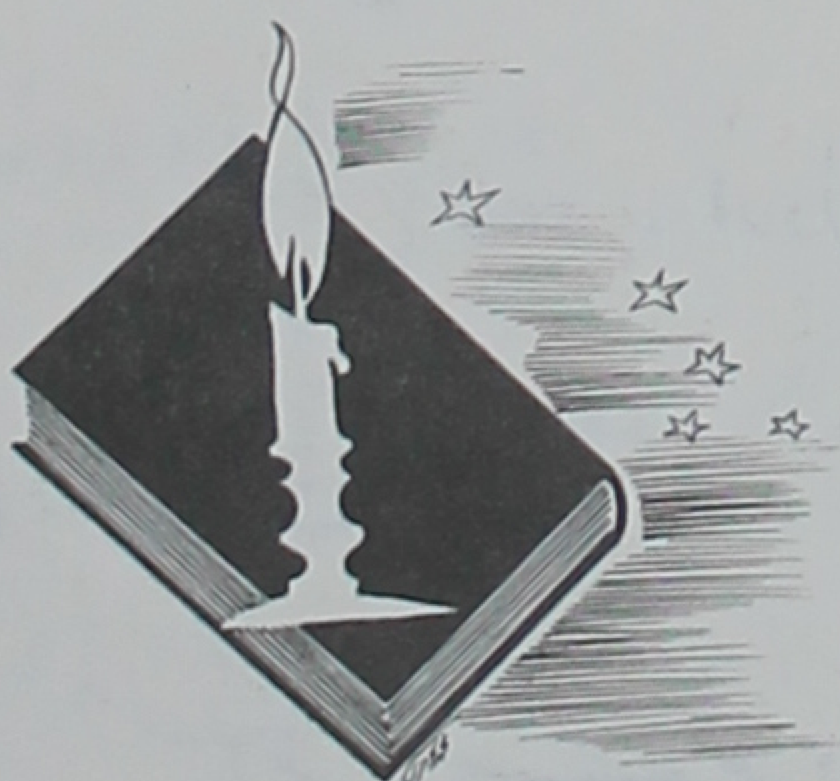
اِی خوشْ آن دانا، که در پایانِ راه

خَنْدْخندان، با دلِ رُسوا گذشت

چون فریدون، از سِیَه‌چشمانِ مست

کامِ دِل بِگْرفت و از دُنیا گذشت

شیراز ۲/۱۰/۴۴



همسرم مهین

آن چهره که در آینهٔ صُبح و پَسین است
در چشم دلم ، چهرِ دلاویزِ مهین است
همسَر نه ، که شهبانوی پُرناز و شکوه است
همسر نه ، که کدبانوی بی مثل و قَرین است
چون پیش دِلم درگذرد خُرّم و سرمست
بینم بخُدا ، مِنّتِ گامَش به زمین است

در جلوه چو طاوسِ بهشت است و زِ روش

این خانه که دارم، همه فردوسِ برین است

هر لقمه که برگیرد و بخشد بمن از مهر

لذّت دهدم، گر همه از نانِ جوین است

صد حیف که من دعویِ ناپلئونیم نیست

ور بود، جمالش به جمالِ «ژوزفین» است

گهگاه، بیازارمش از طبعِ هنرجوی

لیک آن دلِ پُرحوصله، کی بر سرِ کین است

شرمنده کُنَد روی سیاهم به شکرخند

آری، زنِ مردافکنِ پُرمایه چنین است

بشتابم و صد بوسه زنم بر سر و پایش

زان کرده، که برگردنِ شیطانِ لعین است!

گویم: من اگر غرقِ گناهم تو ببخشا
هر چند، دلت بر سرِ آیینه‌ی ظنین است!

با قهقهه بنوازد و عذرم بپذیرد
زان خنده، که صد نغمه زنگش به طنین است!

گوید: چکنم با تو که تا دامنِ مرگت
سرپنجه‌ی آتش‌زده، معشوقه گُزین است!

تا چتر هنر بر سرِ شوریده گرفتی
یارت به یسار است و نگارت به یمین است!

این ناله، که داری دگر از سوزِ جگر چیست؟
قربانِ دلِ زارِ تو گردم که غمین است!

من، هر چه به شعرت نگرم، شرحِ غمی نیست
تا هست، سخن بر سرِ ناف است و سُرین است!

دینِ تو ندیدم من و این طُرفه که در عشق
اوّل قدمت قصدِ نثارِ دل و دین است !

جانانه، گهی پشتِ سرت در تک و تاز است
محبوبه، گهی پیشِ رُخت بر سرِ زین است !

هرگز، به «اوین» پا ننهادستی و در شعر
گلگشتِ مُرادت، به چمنزارِ اوین است !

هر چند به، که شوید سرِ وز کرده به صابون
عطرِ سرِ زلفِ سیهش، نافهٔ چین است !

هر قحبه، که عُریان به درِ میکده رقصد
در شعرِ تو چون جلوه کُند، پرده نشین است !

آن چهرهٔ پژمُرده، به چشمانِ تو حور است
وان موی گرهِ خورده، به پندارِ تو چین است !

دوشیزهٔ جاوید بهشت است به شعرت
خواهر زنِ بیچاره، که در سقطِ جنین است!

چون قصّه بدینجا رسد، آن همسرک از مهر
گوید: سخنی گو تو هم، از قصّه جز این است؟!

بندم لبش از بوسه، که ای جانِ فریدون
این بوسِ خوشت پاسخِ نغز شکرین است

با منطقِ روئینِ تو، بیهوده چه گویم؟
گر خود به لبم جادوی گفتارِ لنین است

هر طعنه که بستی، همه نغز است و صواب است
هر واژه که گفتی، همه سخت است و متین است

گیرم، که مزاحت به سخن رنگِ دگر داد
لیک، از به حقیقت نگری، قصّه همین است

شاعر، که به پندار جهد از سرِ پندار

سنگ نیست، گُریزنده ز درگاهِ یقین است

الهامی اگر در رسَدش، نغمه گرافتد

صد خنده زند، با دلِ زاری که حزین است

گوهش همه گاه آید و گاهش همه چون کوه

با اینهمه، بر گوهرِ اندیشه امین است

نازک کُنَدَش، تیشه زنان بر سرِ اندام

گر فی المَثَل، آن پیکرِ معشوقه سمین است

در خویشتن آویزد و بیرون کِشد از خویش

آن گنجِ گرانمایه، که در سینه دفین است

من نیز، یکی شاعرِ افسونگرِ مستم

کان مِهرِ تو اَم، با دل شوریده عجین است

با اینهمه، تا لب به غزل باز گشایم
هر گوشه، دلم بهرِ غزالی به کمین است

گر رنجشی از من به دلت مانده، فرو گیر
کان گَرد نخواهم، که بران دُرِ ثمین است

بوسی به لَبَم بزن و این چامه بیارای
ای آنکه لبِ نوشِ تو اَم نقشِ نگین است

شیراز ۱۰/۶/۴۴

از انتشارات

کانون تربیت شیراز

قیمت : ۵۰۷۰